قصائد ظہیر فاریابی، فارسی بخط نستعلیق
بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،
تاریخ کتابت ۶ مگھر ۱۹۰۱ بکرمی برائے دیوان
بیجناتھ،

کتاب قلمی،

524
524 Ms.



1

524-Ms.





سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست برگذر که سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسود اند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمعنی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلست بدور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است — [illegible]

ترا منازل دور و ترا دراز در پیش است — بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه قدر جانورند از تو خسته و رنجور

چه رنجهاست ز تو بر تن سوام و هوام — چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد ناشتا — تو نیز میکنی از بهر صبح او ساطور

کناغ چند ضعیفی ز خون دل به تنند — به مجلس آری کین اطلس است و آن سفور

ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص — نشسته مترصد که قی کند زنبور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که با که باخته عشق در شب دیجور

بباده دست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

خرد که در تتق کبریا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

د[illegible] مشرق [illegible] ب[illegible] پیر و ده دون — که با درایت عالیش تا ابد منصور

نه بر حدیقه فکرش [illegible] زدیده باد غلط — نه بر صحیفه عرشش نشسته گرد فتور

زطول وعرض جهان کمال او صدره — مهندسان فلک معترف شدند بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
جه بر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلعت آن محمر — که گرد جیب افق را پراز بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیاید شعری بر و مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش — نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب به پروانه خواهد ازوی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته است نما — که از ترشح او حاصل آمدست بحور
ز ذات تو چو افکند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را — ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد [illegible]
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی — دوام دولت و [illegible] به کفایت مقصور

رکن

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آنست ازین قبیل — پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست

مشکل تر این که گردش دور روزگار — روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست

وانگه مشو به عمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار پایش ارکانش متکاست

چون طینت بمحنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی — بر هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

مگشای لب بخنده که تو خفته ای ازانکه — در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

از کاینات به زملک نیست هیچکس — او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدو و آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است — وز کوه ناله بین و مپندار کان صداست

دریا [illegible] ز تب در لرزست روز و شب — طعم دهان و گونه رویش بران گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را — از نیش پشه غصه بی حد و منتهاست

ان یار نازنین که سر انگشت میگزد
هم مخفی است ورنه طپیدنش ازکجاست

شیر ژیان که لاف سرپنجه میزند
سیمرغ شاه مرغان در حبس اژدهاست

کبک دری که قهقهه شوق میزند
اسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست

وان ادمی که زبده ارکانش می نهند
پوسیده در کشاکش این چار اژدهاست

عقل است بر سرآمده از کل کائنات
هم پایمال شهوت و هم مشوش هواست

حال نبات ازچه بگفتم برین قیاس
می بین و میگذر که ذبول ازپس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان
اثار خیر صفدر ایران وکرمهاست

فرمان ده اکابر افاق صدر دین
کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

ان سروری که رونق یک روزه عدل او
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مفرجاه و درش جای دولتست
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

در پیش رای روشن تو همچو آفتاب
هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدیست
عدل تو در جهان مدد رحمت خداست

دین نبی ز پشت تیغ تو شد قوی
کار جهان بسایه عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین
اکنون نمیزند نفسی کان نه در وفاست

عصمت همان بود که ترا بر زبان رود
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست

از آب تیغ تست آتش فتنه فرو نشست | آوازه امان ز حد و جهان بجاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست | از ماجرا و قصه من بیخبر چراست
این محنتم مپرس که قرب چهار ماه | دوران همو چرخ بی عرض از بهر من بقاست
این جسم نحو که برین ادقت یمین | از خاک آستانه شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم | کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجان من ز جفا کرد آنچه کرد | گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از روی خاصیت | تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبله خوف و رجا حق
صدر تو همچنان که فلک قبله دعاست

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | دیگر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی | گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که برست ز نور خویش | پروانه ضیا بهمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که بتو ترکان جنگجوی | هرچه ایدلش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل بود کسی که ز خورشید عارضت — هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس — کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مرور — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
ماهیم و آب دیده که سقای کوی تو — صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صداهای درد دل — در بارگاه خسرو صاحب قران دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آنکه رحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیرون ز کاینات برو صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز خیالش نشان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند — نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بهر دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه آن تیغ آب رنگ — از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
سر وامنی و شمنش از روی خاصیت — رنگ از بیرون بجوشن و بر گستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانکه — مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد
هر ببر گرانی که کند خصم او بحرب — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر و رشود — تقدیر برو ساوه حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان بگذرد تا زمانک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی و تو در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
بر بحر بر زنی چو به پشت قدح نهد — در مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — نصرتت جواب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلایق از تو عزیز و تونگرند — درویشیم سنرد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره گرته ز زربفت مشتری — محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضله سخاست
شر روز شرح راتب دریا و کان دهد

از تشنگی بمیرم نستانم از عدوت
آبحیات گرچه بمن رایگان دهد

شاید که بود خدمت یکساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
که از شهاب سوزن و که ریسمان دهد

بادی چنانکه کسوت عمر ترا بقا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدو در زیرکی
دست زمانه در سر زلف عیان نهاد

واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر
گردون برار باکمرت در میان نهاد

بر ره نشسته دیده که تا چون وفا شود
آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خط شدم ز سبزی خط تو هر زمان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق هست
دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه / مهری که عشوه تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک / در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین [illegible] عجم / کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او / نقاش صنع پیکر مرغان ستان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب شد / فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد

ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد / همتای پیل جنگی و شیر زبان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم بنفشه صورت قهره بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو زان نهاد

بر بام هفت قلعه گردون هزار شب / حزم تو پای برزبر پاسبان نهاد

تو بیقرینی از همه اقران ازین قبل / نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد

دست سر مخالف دین را بباد داد / زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سرمه اجل نبرد تیر کی که دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو مرغکیست که پیش ز زه گمان / تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

ان سر که پای چرخ ز سر تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آسمان نهاد

طبع جهان اگرچه پر از جور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

نادر قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا بقا
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

گیتی ز رفعت دولت فرمانده جهان
مانند عرصه ارم و روضه جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر
بر هر جهت که گوش کنی مژده امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاده کمند از میان تیغ
ایام برگرفته زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد
افسانه گشت قصه دارا و اردوان

بالید زین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت زین نوید سر تاج آسمان

از غصه خون گرفت چو گل ظلم را جگر
در خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس ز بر سایه چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با صد مهابت رکابش ایام را توان

ان شاه

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — در رو فراز کنگره عرش آشیان

وقت طرب که دست سوی جام می برد — بر هم زند ذخیره بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد کتف — مریخ را خطر بود از صدمت سنان

خطر

شاها توی که حمله گرز تو بر عدو — چون بر بخیل سایه سایل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غوطه زد — هرگز نیفتد از پس آن تیز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر دفع فتنه را نشود تیغ تو ضمان

هر چند کور گشت عدو دید کایدت — تکبیر کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان خصم — تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمر — آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن بیدلان روان

تو در میان لشکر چون مور بیعدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

وان آب منجمد که سنانیست نام او — از تف حمله در رگ جانها شود روان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو هر نفس — خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

کر کم شود زحل ز فلک هیچ باک نیست — بخت تو آنکه است چه حاجت زیر پاسبان

کیتی طمع نداشت که تو سرور آوری — تا سایه بر سرت افکند افسر کیان

این هم تو اضع الیست که کردی وکرنه چرخ — داند که مشتری به نناز د بطیلسان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را بنود حاجت فسان

تا بستر د بدست صبا دایه بهار — کرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

هو العید یبقی بکاس المدام

هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان — کز و یافت گیتی قرار و نظام

جهان داری و کاب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدر شب کدام است و کردون کدام

شبها روزی از رونق بزم اوست — که بر دست نرگس گرفت است جام

زهی حمله قهرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده چنگ | ز کام نهنگان برآورده کام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا صدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد | بدست تو دادست گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون تند | سمند مراد ترا گشت رام
دل خصمت آید بجوشش ای عجب | هنوز اندر ان این طمعهاست خام
توی آنکه در خاتم قدر تو | نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح | بخندد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدارست گیتی از آنکه | بجوهر بود هر عرض را قیام
وجود تو تا دست در هم نهاد | نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل و دخل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سایلان میکنند | ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایت | که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانی که چون راست بنشسته بود
مزاج جهان بر جفای کرام

ندانست کانفاس عدل تو زود
معطر کند مملکت را مشام

مرا کز فلک سرکشم در هنر
بمالید در زیر پای لیام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد
که نتواندش نیز داد التیام

مرا آتش طبع در مدح تو
زبانیست چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد
نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

منم کز زمین بوس آن درگه است
چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد
سعادات این سند سد بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا
درین چند گاهم نبردست نام

تو جاوید بادی که هرگز نگرد
چو تو شاه بر کار عالم قوام

چه میگویم این لفظ از من خطاست
که خود کل عالم توی والسلام

خسروا وقت می گلفام است
رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحان است
دست در شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا
همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه | غنچه را شادی جان در کام ست
شاخ بید از کد موکب باد | چون دل خصم تو بی آرام ست
همه اسباب طرب جمع شده ست | این چه خوش وقت و نیک ایام
یار در مجلس و گل در چمن ست | عود در مجمر و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع | آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان | نصرت دین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد توی آنکه | که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درت تاج نساخت | اندرین عالم خود بدنام ست
وقت احسان و که عنف ترا | دست برجیس و دل بهرام ست

کامران باش و ز شادی برخور
که بداندیش تو دشمن کام ست

بحلقه که سر زلف یار بگشاید | زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و بستم نرفت در زلفش | که زان گره گرهی یاد کار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان در بست | چه سود زانکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امید وار شدم | که هر چه بسته بود استوار بگشاید

بعمر خویش دمی زنده وآنزمان میرد — که من کنار کنم او کنار بگشاید
مگر که تیر بدان کرد نوک مژگان را — که خون این مژه اشکبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گر — بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که هیبتش ز جگر یخ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریا دل — که خاتمش به سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — که چشم فتح بخون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد — نه هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
دران مصاف که تدبیر او طلایه کند — بیمن دبیر یمین و یسار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد — کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
برین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند — نه روم تا بدر زنگبار بگشاید
نهیب اسد آمد دو نیم گردد خصم — دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان چکد ز سنان خون دشمنش در رزم — که بول سوخته خون از زهار بگشاید

بنم

نسیم او که صدف را بآب دندان گرو / زلال خضر ز دندان یار بگشاید

اگر نخواهد رایش بروز کینه و قهر / ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

دران رصد که کند ارتفاع طالع او / هزار سعد میان بسته بار بگشاید

گرش یکی سر موی از قرار برگردد / ولایت از فلک بیقرار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی مزاج صبوحی که جرعهٔ جامت / ز مستی از سر دریا خمار بگشاید

واگرنه سکته حیرت بود حسود ترا / ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید

واگر بشکل غباری شود مخالف تو / شکنج های تو خون از غبار بگشاید

بخلق بر چو ببستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید

نمای گلبن جود تو در قبول زکوة / هزار پنجه ز دست چنار بگشاید

یکی نظر بنهیر از تو التفات کنی / علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید

به بزم گر نه رسیدم بقای بزم تو باد / که گر به بند دیک در هزار بگشاید

سخن ز شست عبارت همی جهد چه عجب / ز بری شکم اندام یار بگشاید

زبان زهره فریبم بسجها روقی / ز زهره یاره زمه گوشواره بگشاید

بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا
که عقدهای شمار از شمار بگشاید

خوش سرای

ای زکرم مدام ده کام مراد این دلم — کان کرم یقین توی کی ندهی برین دلم
بلبل خوشنوای را طعمه لب باز از کرم — برگ و نواز گل بیسکر ساز و دیده برین
گرچه هزار جان و دل وصف کمال گل کند — همچو منی کجا بود بلبل خوشنوا دلم
ای که لطیف تر ز آب ای خضر حیات بخش — همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم
قصه من چو شمع گداز رفت بعالم جهان — نیست معین کس مرا قصه بر دلشه دلم
ابروی کش کمان تو تیر ز سهو زد بچشم — نور بچشم من توی مردم دیده زد دلم
هیچ ندیده ام چنین تنگ دل بچشم در جهان — همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان
وای که خسرو جهان هیچ کی بسوی من — می نکند نظر چو مه هیچ شبی رسد دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم — در نظر آفتاب بین پس که چه سان است این
از سر سودا چو زلف جان چه پریشان مراست — رحم کن ای تو دلنواز جمع بکن تو ای دلم
قلب زر تو زر دست میطلبد ز شاه عهد — از کرمی که وا روش زر به یقین دهد دلم
مدت عمر بس گذشت بر در جمشید عهد — تو شه هزار ساله عمر بخش عطا بکن جهان دلم
قلب شتاز ماروان عکس زدی نوید خوان — هر دو ر کسی لیند ماه قلب زیم بده دلم

دادیم دل بدست تو از پا میفکنش
فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می نگیری از پا میفکنش
در عهد عشق با سر زلف تو بسته گشت / بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من / تا چند ازین ستیزه چه کینه‌ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ است از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که جز در تو هست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم / گر چرخ سر کشیده فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم او / هر گل که مرغزار بهشتست گلشنش
با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی گر آشیانه اقبال او پرید / ز اختران ثابته باشند ارزنش
ای همت تو ساکن اعلی بقعه کز علو / بالای هفت قبه چرخ است برزنش
رای تو آن فتی‌ست که در زیر ران حکم / هر روز رام تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو
خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل
در برگرفته اند چو ابان سنگ و آهنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش

گر جرم ماه با تو یکی جو کند خلاف
هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران نکشاید کمین همی
برهم زند مصادمت روز ممکنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست در تست ایمنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس
وز هیبت تو تیره چو شب روز روشنش

سپهر و مهر به چو حجاج کعبه اسلام
بوزم کعبه حاجات بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسیدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

زیکطرف گلوی گاو می برد ناهید
زیکجهت بره قربان همی کند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت
حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر خصم
بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدو دو عجز ببیند دو چهره اقلام

نخست طلعت نور از خیال رایت او / رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا / مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسید ترا رتبت جهانداری / ازان شدست مطیع دل خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ / بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت علم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را السماع / چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

بدان هوس که شود رازدار خاتم تو / بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

توی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب / دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

به پخت دشمن تردامنت بسی سودا / ولیک عاقبتش خشک گشت بر تن خام

تو رستمی که بحمله سپیر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام

دران دیار که عنف تو آتشی افروخت / لطیف‌تر ز هوا چیست کار دشمن لقوام

دران مقام که لطف تو دانه افکند / مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

جنبش

که ظفر بارکاب اوست قرین

ملک را تا نه روز بازاریست | که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش | هیچو ویرانه چار دیواریست
باد با عزم او گران جانیست | خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گلی نشگفت | که از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر او رود گویی | صفت جانهای ستمکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته | همتت دست چرخ بر بسته
گرد شب رنگ موکبت بر رو | کرد ز موکب سحر بسته
نوعروسان فتح گیسوها | بسر نیزه تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنه‌ای بسته
چرخ در موکبت پیاده روست | چهره ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم | راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفت لفظی صریح بر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام دشمنک جهان بگرون تست

رایت ار با فلک خطاب کند
خاک در چشم افتاب کند

غضبت هر شبی بخون شفق
روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است
ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قدرت آب دریا را
روز کین لمعهٔ سراب کند

لطف لفظ تو در مکنون را
بار دیگر ز شرم آب کند

پاسبان سپهر هفتم را
حزم بیدار تو بخواب کند

چرخ بد مست را ز جام غرور
رای هشیار تو خراب کند

تخت را چو تو بر نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا ملک و عمرت افزون باد
چهره دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهی ست
از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطر بدبینت
رهبر شب روان گردون باد

عهد هارون درگهت دایم
حد روزگار مامون باد

ید بیضای موسویت بوجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکهٔ ممالک را
نام و القاب تو همان باد

اشعار

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار | آفاق را نهفت کسوت عباسیان
پیدا شده از کنارهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم هلال زر تخته بر این لوح لاجورد | نونی که گوئیا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو | مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب | آهنگ بر کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت | افتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن | تو مینش در نظاره خلقی امیدوار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
انشا بده از کجاست که این چرخ شوخ چشم | از گوش او برون کند این نو گوشوار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادر است | کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
گردون ز بازوی که در دست این طراز | گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار

گر جرم کوکبیست چرا شد چنین دوتا — ور پیکر بدرست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان پروانهم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ — بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب واهب و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دایم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چو قبله شد جهت کعبه نجات — جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آن را که تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

وان که از حدیقه لطفش گلی شکفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رایت تو از روی ملک و دین — هردم بآستین کرم بسترد غبار

آنکس که یکدم از می عصیان مست شد — تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای خرم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

بگشای دست حکم که کس را بنو فتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

پیش از طلوع کوکب بخت تو آسمان / هرگز ندید منطقه خجسته‌تر ز سیار

در سلک دهر بود شبه همبر گهر / در باغ ملک بید کند همسری چنار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آید بزینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو بخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن بدین یکی دو سخن کردم اختصار

کای آفتاب ملک زمین نور وا مگیر / وی سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان / کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان از اوست / بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاد و جوان / فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

نور وا مگیر

ظرکو

تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر
در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کزلو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیرش چین ز رخسار سپهر
وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتو از رای او پیرانه خورشید و ماه
نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان

خواند تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژده امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکر کشی کشورگشای
دهر نازاده چو تو فرماندهی گیتی ستان

بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه
وی همای همتت را برج برجیس آشیان

رایت از دانش فلک را حاکمی بس استوار
عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر
چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون براید مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت براید شعله
آفتاب آنجا شرر رست آسمان آنجا دخان

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان
ملک را دل بر تو می‌باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر که هست
تا ترا بیند بدست دیگری هدهد عیان

بادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو
در سخا صد حاتمی و در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ آنکه نقدی دریغ
نیست اندر پردهٔ غیب از دولت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازان در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه
گرگ دی باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد
قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان

دست در هم ولوا اسباب جهانداری چنانکه
کاسمان ماندست انگشت تحیر در دهان

تا نباید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو
هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

خیز ای نگار جشن جوانرا ابار کار
ماران بس است صورت روی تو نوبهار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت
منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود
ما را ز رو بود خط سبز تو یادگار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد و است
بگشای آن دو نرگس پرخواب و پر خمار

پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ گرد
مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد سبزه زرد روی ز رشک خطت ولیک
سرسبز باد سرو با قبالی شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بد سگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید
دادیم داد روزه پی عید چند گاه
ردی ترا بعید صفت کرد عقل باز
از آتش هوا تو برخاست گرد عقل
دانی که عید موسم عیش است ازین قبیل
چشم زمانه بین که باقبال شه بدوخت

بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
اکنون نبی و هیم بیک هفته داد عید
چون بنگ بنگریست خجل شد بیاد
در آبروی حسن تو نشست باد عید
آفاق شد مسخر حکم نفاد عید
هر نیز خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای شمع بر نشین چه بپا ایستاده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور
رازی که بر صحیفه دل می نگاشتی
هر دم ز شعله در دل من نیش میزنی
بر سر نهاده افسر و در قبر مانده پای

با ما نه در موافقت جام باده
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
چت نمیکنم که ز زنبور زاده
دیدم که سخت نرم دل و صعب باده

ازجان بر نخاستند و به نکوی از زنی
بنمی نهاده اند و نکوی نهاده

نی نی ملامت نگلو جای آن نیست | کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن بوسه‌ها که بر لب مقراض میدهی | وین بر نگین خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک | بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها برآورد ملک را | هرگز نکرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنانست که هیچ مرغ | گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد | جز تیغ در جهان که بود کیمیای ملک
بخشد به همگنان هوس ملک عاقبت | روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای | آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای | وین یافت نصرة ز برکات دعای ملک

ای چون خرد خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر و سرآمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن او فتاد | مه راز بیم صاعقه در خرمن او فتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید | وان لرزه در عظام دی و بهمن او فتاد

چالاک کرد

چاکی که کرد چرخ کریبان صبح را — در کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامین زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایه من رشک میبرند — تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بعد از سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال — که باد بر ملک بحر و بر همایون سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان کشای عدو بند شاه نصرة دین — که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکر بن محمد انگه — بصولت عمری از جهان برد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

تهمتنی که بروز وغا توان گفتن — که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند — رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر چرخ — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

ببرده مرکب او دست از صبا و دبور — ببسته حشمت او راه بر جنوب و شمال

بسی نماند که از عدل و داد ... بر خیزد
بعهد دولت او نام شب ز روی خیال

زهی ستاره ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال

طراز ملک تراران طراوتست ز عدل
که تا ابد نه نشیند برو غبار زوال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نمونه سم چوگان تست شکل هلال

بجمعی که سخن با زبان تیغ فتد
کند زبانه تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افکند کرمت خویشتن به پیش سوال

برادتیغ تو چندین هزار بچه فتح
نبود او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب گردد کی
چو تو بر سم دهاقین روی برو رفتال

زمین ز سینه اعدا به تیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه است تر هات و محال

خدایگانا در عهد باد شاه شهید
که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال

من از قبول کرامت نیافتم که دگر
ورای پایه من وهم را نبود مجال

کنون دو سال تمام است تا همی نوشم
ز دوست قدح جهاز زهر مالامال

گسسته گشت ز باطن وساوس شیطان
بریده گشت ز طبعم علایق آمال

درآمد از در جانم نشاط خدمت تو
بران صفت که گرفتم ز نکایات ملال

چرخ

بم ذوحی

منم چنین که تو هستی و گنجهای هنر
دگر مرا بجهان دونه نعمت است نه مال

من از زمان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
ولیک از کف دونان نخواهم آب زلال

نشانه گاه کو باد سینه اگه
ز شاخ آهو وارد امید کعب زلال

مراست این همه سرگشتگی ز نعمت فضل
که با چنین سر و سامان چه فضل و چه افضال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی
ز انقلاب امور و تغیر احوال

سپهر ز بنیان سرشته نیستی شب و روز
اگر نه ستهمیست با فضل الاشکال

متهم است

جهان ز ذات تو خالی مباد گرچه توی
بذات خویش جهانی به کبریا و جمال

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی
شهی ستاره سپاه و سپهر خرگاهی

توی که از ره تیب قسط روزی خلق
بدست تست گر افزای و گر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر در تست شب و روز
نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی

توان ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

بعلم و بر خودی چون خرد لبرارواحی
برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد همو
که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

چاهی

ز تست چهره دین را طراوتی ز پی اگه — به تیغ حجت آثار صبغة اللهی
بر دوستان تو از چشم روز بینایی — دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکست نامده از هیچ روی در حشمت — مگر ز طرهٔ جعد بتان خرگاهی
کجا رسد مه و خورشید چون کند نعلت — بروز رخش تو خورشیدی و شب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیر چرا — فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش — گزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شبانروز — گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان — نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز حاسدان ز حسد — همی زنند نفسهای سرد دی ماهی
تو بر سریر ملکشه نشسته چه عجب — اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عمرت دراز باد از آنکه — نگردد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخورست — خوش کن عبارتت که خط هر چه خوشتر است

بکشی

بچنبری

بگشای لب بپرسش من گرچه گفته ام / کان قفل لعل بر تو اندرج گوهرست

تا برگرفته از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستی است بر سرست

آن دل که مسخره فلک خبری نه شد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز / داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست

آمد قیامتی لب بام تا بدیدم آنکه / رویت گل بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت بجادوی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری عوض برج خیبرست

گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت / این وجه نزد اهل حقیقت مصورست

زان زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوای کافرست

تا از سر دو زلف نمودی دو لام الف / در شهر فاش گشت که لالاتش عنبرست

معزول کی بود رخت از نیکوی بخط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست

طغرای ابروی تو بامضای نیکوی / برهان قاطع است که آن خط مزورست

تا آمدست وصف لبت در زبان من / الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست

در هر صفت که چون شکرت بر تو بسته ام / همچون میانت معنی باریک نغزست

گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه / کامروز عید را رخ زیبات درخورست

برهم زدی بغمزه جهانی برغم من / این روز عید نیست که روز محشرست

بازار مهر و ماه ز روی تو کاسدست — پهلوی زهد و توبه ز حسن تو لاغرست

هر جا که میبردی خدمت ز نثار خلق — پر اشک همچو بوته و رخسار چون زرست

روح از نسیم زلف تو خوش میکند مشام — گویا غبار موکب شاه مظفرست

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبرست

بوبکر نام سیرت عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم همسر فاروق و حیدرست

شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهت — دایم ز زخم پنجه قهرش ششدرست

چشم فلک ندیده نه بیند بعمر خویش — آن کارها که دولت او را میسرست

هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگرست

ای خسرو که بخت جوان چون پیشتر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست

روی زمین ز رونق عدلت مزینست — مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست

آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون چنار و بید همه دست و خنجرست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفرست

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افکند از دست جام هشیاری

بیکسی:

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک سنان شکم آز را بنباری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد | که گل زپای درآرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو | که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که زفتنت بخواب در شده بود | کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه زشادی برافکند گر تو | بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
توی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان | که تو بمملکت بحر و بر سرافرازی

سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند | که عذر لنگ برون می برد برهواری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی | و اگر زمانه جفای کند تو نگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظر | ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت | وگر بدست سپهر و زمانه نسپاری
بروزگار تو با این همه عزیزی و فضل | روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند | که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن تفحص احوال من باستقلال | که زشت باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من ازان نفیس ترست | که خر ترا رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود
مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب
ورای عقل تصرف بود بسیاری

بنای عمر تو معمور باد تا به ابد
که تو بنای جهان را بعدل معماری

تراست لعل شکربار و در میان گوهر
میان لعل نهان کرده چرا گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشای
ز رشک زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت
فشاند از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی دری
که روز بزم بذل بچشم خدایگان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر

اگر چه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس خاطرم دارد
چو خنجر ملک الشرق در زبان گوهر

خدایگان ملوک زمان طغانشه آنکه
نثار میکند از جود بر جهان گوهر

خروس عدل تو تا پر زده است در عالم
بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر

توی که هرگز پرایه دار چرخ نداشت
به از وجود تو در معدن زمان گوهر

یمن بخت چو گیری قلم بدست شود
بصورت شبه از نوک او روان گوهر

خدایگانا دست خرد نمی یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

زبس که خون اعادی بریخت روز نبرد — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن بدفعل تو عجب تر این — که همچو تیغ برآرد ز استخوان گوهر

زمین ملک تو گر گوهرست نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

قصیده که بمدح تو بنده گفت چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

زمانه گرچه بیازاردم زنند از د — کسی ز دست نیفکند رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد بارها دریا — به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

درین زمانه بسی شاعران پر هنرند — که نزد فکرت ایشان بود عیان گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کند قیام — از انکه خوب نماید بتوامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از نظم گوهری بادا
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است — شادی گرچه فلک باعث اندوه و غم است

خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد — میخور انگار که این نیز وفا و کرم است

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه انجم است

قصه ملک جم و جام مرصع بشنو — جام بر کف کن و انگار که این ملک جم است

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و پندار که باغ ارم است

پی می روشن اگر تیره شد آیینه عشق — بس عجب نیست که گیتی همه افسوس و دم است

دولت شاه جهانست که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن زانکه بقا متهم است

ملک الشرق طغانشاه مؤید که بطبع — آسمان بر در شش ز خیل عبید و خدم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده و ماه علم است

وانکه در موکب میمونش بان غلغل کوس — فرع صور به نسبت چو صریر قلم است

در نگنجد سخن او ز لطافت بحباب — زین سبب حکم گهری لازم جذر اصم است

خسروا آب جام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است

باز بی واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تخته گردون ز سعادت رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه — مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است

زلف چنگیست که در بزم تو ناشوش است — چشم ساقیست که با رونق جامت درم است

ز بی چشم بد ست اینک در ایام بهار — خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است

فلکا از رایت

فلک از رایت انعام تو پر کردش کم … گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم
وهم را دست بقصر شرفت می نرسید … گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد … زینت چهره دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان … قابل نیک و بد حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهانت کوته باد
دولتت را چه رسید است وجودت چه کم است

۴
دوش آوازه در افکند نسیم سحری … که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت … راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین و انکه جهان بار دگر … چون بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت … نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن … تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس و بزم بیارای که آراسته اند … نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان … شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی آرم گفت … آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم … آسمان گفت بترس و گذر ز سرش در گذری

چند گوی سخن سوسن و آزادی او / مگر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة دین ملک عالم و عادل بوبکر / که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

آن جوان بخت جهان بخش که از زر / باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری

اگر صبا تحفه برد گرد سپاهش به چمن / چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه شنفت و زبان سوسن / که بعهد تو برستند ز کنگی و کری

هرکجا در همه عالم خللی دیگر بود / کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید / خویشتن زود به پیش فلک افکنده گری

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت / تو بنوعی غم اینکار چرا می نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا / هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بیتو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت / تو درین باب قوی تر ز فقیه و قدری

بعد ما کرد طلب پایه عمرت ناگاه / دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد / عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری

شهریارا توی آن کز قبل کین عدوت / گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صورت فتح و ظفر معتکف مقدمت است / نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرده است خدا / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نکند | وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه | که مهندس نکند عقد شش اگر بشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی

که بپای عظمت تارک گردون سپری

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است | گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم توی از آنکه | ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هم چشم ماه و مهر بروی تو روشن است | هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم به تست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است

هرگز بر آید از تو گران مایه تر گهر | زان آب و گل که پایهٔ ترکیب آدم است

چون مولد مسیح قدومت مبارک است | چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است

هر جا که از حوادث گردون جراحتست | آن را ز ابر لطف تو صد گونه مرهم است

بنمود معجزی تو در احیای ملک و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کرده شاه معظم است

ای خسروی که رونق یکروزه بزم تو | صد ساله کارنامه کاوس و رستم است

آن جا که نعت صورت خوبان رود ترا | دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخم است

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا به ثری جمله درهم است

فتح و ظفر به جوهر تیغ قایم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنان بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسی است خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچو هلال قامت اعدات پرخم است

یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپهر — گر خصم گرد دست همه گیتی گرا غم است

بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خورم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه هیئت فراهم است

کراست زهره که با این دلی ز صبر نفور
در افکند سخنی از وداع نیشاپور

ایچ می شنوند

اگرچه می شنود نالهٔ غراب ولی
چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیریست گوئیا که غراب
ز ضعف خویش نبودست هیچ شب مهجور

غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر
چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر توان گفت با کسی که بود
چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر
نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور

گمان من همه آن بود پس ازین کاخر
چنین که دورم از او از درش نمانم دور

دلم ز گیتی چندان حساب کر برداشت
که راه یافت درو صد هزار گونه کسور

مگر ز پرده برون اوفتاد نالهٔ من
که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبهای روزگار اینست
که روز روشن من کرده چون شب دیجور

عجب تر این که درین هنوز دل شادم
بران امید که کند فلک سعی مشکور

نغم

که یادگار بماند نشان چهرهٔ من
بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنان که بوقت سخا فرو ریزد
بروی دست نهان مایه جبال و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
بزیر پای برآورده سنین و شهور

دران دیار که افکند قدر او سایه
بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

دران مقام که بگشاد حزم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک کور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون — ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شابور

چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند — پس از مفارقت خوشه ز قالب انگور

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان — که از حمایت چوبی نیاز شد کافور

عجب نباشد اگر کژدم فلک بردم — نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

ز گرد رخش تو مشاطگان عالم قدس — کشیده غالیه حسن گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد — فلک مثال ترا بنده بود مامور

ایا بریاض امانی بجود تو خرم — ایا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحتت خواهم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گرفت گلو — که نیست دم زدنم لفظ برو مقدور

سخن شکایت کردن رسد عذر اینست — وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که درش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لولوی منثور

مزید شهرتم انکه بود که برخوانی — زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور

همیشه تا نشود کار عالم از فترت — چنانکه مرد خردمند را کند مغرور

بریدصیت ترا دست در عنان صبا	رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند
برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور

یک امشبی که مرا ابروی تو محراب است | چرا بگرد من از خون دیده گرداب است
مرا که با تو نشستم گریستن از چیست | اگر نه بخت بد و عاشقی ز یکباب است
چرا هوای لبت خون من بجوش آمد | اگر نشاندن خون از خواص عناب است
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت | تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است
بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهد بود | که چشم شوخ تو یعنی که فتنه در خواب است
بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از خشم | اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تاب است
خط از بگرد عذارت همی ببارد گشت | عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است
متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو | وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملک نظام جهان بهاء الدین | که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقاب است
عمر بگو که برستی و ملک و ملت را | تفاخرست بنامت چه جای القاب است
یگانه که فلک آفتاب قدرش را | در ارتفاع معانی کم ز اصطرلاب است
زبهر خدمتش آید بکار کاه رحم | هر آب نطفه که او مستقر اصلاب است

زجام همت تیغ آز را رسد هر دم | همان خلل که خرد را ز بادهٔ نابست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو جهان را هزار اعجابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
فلک بخاک جناب تو التجا کرده است | که این نسب بحقیقت بهین انسابست
زتاب قهر تو شد خشک باغ عمر عدو | اگرچه شاخش ازین برکشیده دولابست
زباد سرد بداندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر مانده در جهان رمقی | سبب توی که در تو سرای اسبابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی | نشان خنجر رستم ز خون سهرابست

زخون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که رنگش از فزع خنجر تو سیمابست

تو شاهی که شیر پیش حسامش چو روبهست | فرمانده جهان عضد الدین مطاع نسبست
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان | در تحت حکم چو مقیمان درگهست
از بهر جذب خیلی بنچاده رنگ او | در آخر مجره اگر پاره کهست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو | تا روز حشر آیة نصر من الله ست
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه | گوئی که آفتاب دو دو بسته آسمان ده است

در روز عدل و داد

در روز عدل وداد تو عالم ز خوری — گوی که طبع زیرک و دیا عیش ابله ست

دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان او ست — آری بلور نیز بگوهر شبه ست

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل — این برکشیده منظر گردون چو خرگه ست

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق — از روز دولت تو هنوز این سحرگه ست

روزی که باز قهر تو پرواز میکند — در چنگ او عقاب فلک همچو بره ست

آزرده بود طبع جهان از جفای چرخ — امروز در حمایت عدلت مرفه ست

بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه — مختار بود وایم امروز مکره ست

زان روز باز حادثه را سر فرو شده ست — کاگاه شد که دیده حزم تو آگه ست

عمری زمانه را سر دندان نشد پدید — امروز صوت خنده او جمله قهقهه ست

از روز و شب مشاعره دو دست روزگار — بر قد کبریای تو آن نیز کوته ست

هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم — در پیش حملهٔ تو اندر عری شه ست

رای تو نسخهٔ ملکوت ست هرچه هست — دانسته او مگر که یکی لفظ وان وه ست

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو ز هر دو منزه ست

نوروز از جلال تو فرخنده باد و عید
از طلعت خجسته که او نیز همره ست

منم امروز دلی ز اندوه گیتی بدو نیم / بیم آن است هنوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوی نه مرا مامن و جای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلاییست بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

کی گمان بود که افتم من مسکین هرگز / در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

چون زر زرد کنم چهره برافشاند زر / در غم سیم خودم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد / زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود پیش که گویم من مسکین غریب / چاره خود ز که جویم من مهجور سقیم

گرد من لشکر اندوه چنان حلقه شدست / که همی راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش چهره من گل بدمد گر خواهد / تاج دین مفخر آفاق جهان ابراهیم

آنکه با رفعت عزمش نبود باد عجول / وانکه با پایه حلمش نبود خاک حلیم

وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر / وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او راز لطافت صفت باد مسیح / کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم عاطفت او بودی / گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

الا دراز الی

ای از آن مرتبه نگذشته که از گستاخی | آسمان با دو جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو ممسک بود و چرخ زنی | ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم

منتظم با کف دُرپاش تو اسباب بهشت | منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان | لیک همت بنهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان از تقلیم

گل صد برگ چگونه بدمد از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعداد فلک گرچه محیط است ولیک | هست در دایره قدر تو چو نقطه جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج | و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد وسیم

عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد

رخ تو از عرق نازنین بدان ماند | که ابر قطره باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلف حجاب تیره کشد | امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم | غم فراق تو ناگه سر از کمین برزد

دلم بمجلس وصفت نیافت وبار اینیافت — بنافت روی دبرابروی هزار چین
خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود — ولیک دود سنگ از بنورن یقین برزد
دلم نشسته امال حویش سنگ نیاز — زبهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بکشاد — ثنای صدر معالی بران کمین برزد
چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال — دلم بمدح خداوند مجد دین بر زد
محمد ابن علی اشعب انکه همت او — سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد
بر استانه قدرش فلک نهاد جبین — هزار لمعه نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرانی که ز کمال هنر — فلک ترا بسر کل عالمین برزد
ازان وضیع و شریف بجان خریدارند — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفت نباید که همدرین حسرت — فلک هزار دم سرد و آتشین برزد
مخالف تو بمکر زمانه دل دربست — چنانکه تکیه مقامر بکعتین برزد
ز باد سرد حسودت بهر گرم دماغ — بزیر جبه مقصوره پوستین برزد
گشاده عقد مودت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم و متین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال — بدست لطف برخسار حور عین برزد

علیا تی

عنایتش علم ساکنان گردون را — طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت — نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
که در تعطش آب زلال همت او — همای ملک بسی بر مار کین برزد
همیشه تا مدد عقل کردش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

نماز دامن عمر تو دست کوته باد
که آستین فلک از بهر دفع این برزد

ای برزده بتقویت ملک آستین — سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افکند روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیده سهیل سنانت کشیده میل — بر ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار پارس — دشمن ز تو هزیمت و حاسدان ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصه دو ملک دو کاری چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت بگوید ترک ملک — تا بر نیاری آتش تیغ ازفرات کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی — از کام او برون نشود طعم انگبین
اندر زمانه خصم نگنجید گرچه داشت — صد کوه نه بغض و حقد و حسد در دل دفین

تا عاقبت چو یابی صف اخراد فتام | چون تیز گرد پا من تو وندان بر وجوی

بودند قلعهات همه پر غنیم زر
از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

انکه بر تخت مکرمت شاه ست | شرف الدین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا | از کمر بستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش | چرخ را دیده بر سر راه است
لطف او بر صحیفه‌های ریاض | کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش علم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت | که مراد او را فلک ز اشتباه است
پیش او حمله‌های شیر فلک | راست چون حیله‌های روباه است
ای ز رفعت بمنزلی که در او | طاق گردون نظیر خرگاه است
بر تو پوشیده نیست زین آنکه | رخصت از سر غیب آگاه است
یوسف نازدیده خرم | از جفای زمانه در چاه است
قصه فاقه‌های من که مقیم | چون ثناهای تو در آفاق است
اعتمادم پس از خدای به تست | زانکه ایام نیک بدخواه است

با نقد

تا بتقدیر با بقای فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است

مد مدت بقای تو باد
انچه در دهر هفته و ماه ست

ای ظفر موکب ترا در پی | دو جهان پیش همتت لا شی
در صف بندگان تو مریخ | روز رزم از شمار بسمل [illegible]
برتن خصم بسته راه مسام | نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای رایت تو | مار افعی شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر ترا | جرم خورشید هم عنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند | خون دل در کنار مغرب قی
از زبان سنان زند محنت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایه قبول تو دید | بوزعی ز ظلام ظلمت غی
نفس کل برای راتب رزق | لی لباس حلقه بیدی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آتشی داده با طبعت می

اسمانی چنین که حضرت تست — از جفاهای آسمان تا کی
هست دل گرمی مراد خور — سردی روزگار موسم دی
چون میسر نمیشود بمراد — خدمت صدر شاه قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل — گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند — نسخه مکرمات حاتم طی
دایم از مکرمات ذات تو باد — آسمان را بتحل دعوی طی

تا ابد زیر سایه علمت
از دری بلخ تا نواحی ری

نماز خفتن مست و خراب لا یعقل — درآمد از درم آن ماه سوی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک — بزیر خم زلفش روان صد عاقل
زبهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه بد دریای — چو روزگار نه غورش پدید نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویش شده ام — ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و تفتیش درست شد که شکست — دل شکسته مرا در فراق او واصل
چو کرد وراه فرو ریخت قصه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

کی زبان

گهی زبان ملامت گشاده کز تو بنبرد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز جهان / بکام دل نرسد خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام یک چند / شراب خوشدلی از لعل لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که هست / جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست یکسر از جای خویش گفت مباد / که هیچ دل بهوای شما شود مایل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی / اگر بدل بحلی نیست هجر بحل

وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشنده و هایل

ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم بندگی شاه عالم و عادل

قضا شکاری و تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او در رخ فتنه را بسمل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین / که پیش دست و دلش بحر و کان بود مدخل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامکاری او میکند فلک اقرار / بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر / شکوه صولت شاهین و حمله طغرل

ایا شهی که سراپرده معانی تو — ورای منزل اعلی شود بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز گرد از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخاوت را ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک ببرد روزنامه ارزاق — بود وظیفه جود تو نعمتی شامل
دگر زمانه بشوید جریده امال — بود صحیفه ذات تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب کامل داد — دگر نه از چه قبل شد وجود را قابل
نه مجلس فلکی کاندرو زبس دهشت — بود عطارد آمی و مشتری جاهل
قضا میان تواضع ببست چون شاگرد — قدر زبان تضرع گشاده چون سایل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم توی معز و مذل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود — بمجلس تو که سحبان درو بود باقل
همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد — برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که منقرو نشد — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور — فکنده صولت تیغ تو فسر هرقل

ز فراز فرقی

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش
مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا / نموده هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه / نظر در و نرسیدی بوقت جولانش
هزار جان شده قربان بکیش خراب / ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر گشته در جهان که نیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
مرا بتازه در آتش نهاد گوی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه می برد گرد میدانش
برآمد از دل من دوزخی دران اندوه / که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش
کمند زلف بتی است از تهور بود / هزار چاه ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید نالهٔ من ز اشتیاق جهان تو / بر آسمان نشنیدند مهر و کیوانش
اگر بخضر رسد خیر و بمیر سد ز ارادت / که از محیط فلک برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد / هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش

کجا در همه آفاق سرکشی امروز
که نیست گردن او زیر طوق فرمانش

زماه رایت او چون شود خورشید
بزیر سایهٔ شب در کشد پنهانش

زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت
که پاسبان نهم طارم است دربانش

ترا رسید بجهان دعوی جهانبانی
که در شمایل تو ظاهر است برهانش

دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو عمر
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

که جست با تو بر وز و غا زبر دستی
که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش

اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون
بیک دو دور نماند مجال دورانش

ز بیم تو چو دل خاره خون کرد
زمانه نام کند گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد
بصد زبان بستاید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو
نه جز اجل نبود قطره زبارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود
که جز بساحل تسلیم نیست پایانش

همیشه تا کل انجم چنان بود که ضیا
فرو بریزد زین سبز گلستانش

ز خوری ملک چمن تو چنان بادا

خجل

کدار الکوفه

بکه از شکوفه پروین بود گل افشانش

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
بوی بهار نفحهٔ زلفین یار داد

یاری کز و وظیفهٔ نوروز خواستم
گفت از لبت بطبع هم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی و چه سنگ دل
کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد

با من نمی نشست و زجامم برنج سنگل
آن آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش
در پیچ رفت زلفش و پس مهره مار داد

آمد غمش ولایت جان را ستد بزور
در دل نشست و حلقهٔ تن را حصار داد

گفتم بجان شه که زجانم بدار دست
چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش
بازوی ملک قدم استوار داد

دارای عصر نصرت دین اختیار ملک
کایزد ز اختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت ابوبکر کاسمان
از دیده نزل برد و زجانش نثار

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او
بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان
شمشیر او نشان سپر ذو الفقار داد

گیتی نمای زمانه که جام جهان نمای
او را می و مخالف او را خمار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض
آب حیات او زمی خوشگوار داد

چون وقت طاعت آید و هنگام داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از عبرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه / یکیک شده ولی یکی صد هزار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بروی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بس که او نثار در شهوار داد

هرچند من بکنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار / سوفزون ازانکه دور فلک را مدار داد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد
ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

اهذه روضة من ذات اجال / ام غرة طلعت فی شهر شوال
الفطور
اذا رایتم هلال العید فاغتنموا / بعد الغنو وعیو بعد اهلال

عهدی به دالاکلیل منبسط / نضار وهو یضاحی شق خلخال

مضت ثلثون من ایام مدتها / ثم والریاح تشق متاخر بلبال

اهلا بها والذای طال اقترقوا / فادنو لحد واعدها لنیا ل

ومرحبا بسلاف طاب کرعها / مشمومة من نبات الکرم سلسال

ملہر

مدبر رشاد فاها بک شیتهما — عن ناعم غصون البال مختال
امین اصابتنا یوم اشرب بهنا — یا شهر بعده ساقی و راجوال
یسعی الی الملک المیمون طایره — القطع فی وراه صبر فسال
کهف الوری نصرت الذی نصره — اعلام دولته بال طالع العال
انامل المستعان الله یکلوه — فانه یحمی دین الهدی کال
سبط الانامل قد اعنت اسرته — عن وزره الشولو رهر طال
تبکی اخاس الطال بصولته — رعبا و یضحکه صولات الطال
فاشجاعته نادی زارته جرد — اخص مستعل العنین رسال
بنکی البراتن فی اساعه ورع — رحب الجنین مریض الصلب ذبال
وثابته سرش لاف متقنته — مراقب بقتال الفرق حمال
عن الشمایل مهما اطا فسره — یشن من صلب القتلی باشمال
مدود عن غیضه ملتقت عجب — مسعه فی حماه وات اوشال
اعدها الصروف الدهر شفیقه — یادی الیها وعوس امراسال
بمثل سطوته فی الدوح حین بلا — علی وقایع ولدی الهجار حوال
التقی بهما لقتاده و هو معتقد — بدر بلابل من زناح الخط عسال

ترم لهم شیفه المریخ حین نطا
یضار من نغمات الوعی حال

اذا تکلمت فالاملال ساجده
دون البساط بتعظیم والاجلال

اتتک منی ابیات اذا تعلت
فلا یعض النجم لحدوها رها الثال

لا لحسن رسری مثل عوده من
یبکی علی دمن تعفو واطلال

بعدی شعر مقعل فی مفاخرها
وان تکن انجمی السعم والخال

ترکت بحول امال الملوک سدی
فیما اسبوغ وقد حققت امال

ینقی الدهر خصنام عبارته
وان مثلی فی سوق العلی الاعال

فاحکم ملک مفقود منبع
وقد احط بها عرضت عن حال

لا زالت بحکم فیها تنتهی وتشر
بین الانام ما غرد وادلال

حلقهٔ زلف یار دام بلاست
دل دروبسته ایم عین خطاست

کار دل هم بسر است گو شب در روز
گر تماشا که نسیم و صباست

جان برلب رسیده را تو بپرس
کز مقیمان آستان عباست

تا بت من بدلبری بنشست
رقم عافیت زجان برخاست

بارها گفتمش که کسوهٔ عشق
بر قد هر کسی نیاید راست

درد و خضر

دست در خصل مشکینی هشدار — مهره در ششدرش در حریف است

گرچه معهود آسمان ستم است — ور چه آیین روزگار جفا است

چشم شوخش که روزکار روش است — خط سبزش که آسمان آسا است

در جفا و ستم چنان شده اند — کانچه ایشان کنند عین وفا است

جور ایشان ز حد گذشت اکنون — نوبت عدل سید الرؤسا است

صدر عالی بهاء دین بوبکر — که ز ملک را هزار بها است

آنکه در پیش فیض احسانش — از خجل ماندگان یکی بحر است

مسند قدر و کامرانی اوست — که زبر دست قبهٔ خضرا است

پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیده حربا است

چرخ را امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصی است

همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیدا است

ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضا است

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همدم صباح و مسا است

گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضا است

در کمین فنا گشاده شود — دولتت در زمان و دفع فنا است

از نسیم صبا دولت تو | گلبن مکرمت به نشو و نماست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت دو تاست
فتنه در عهد بازوی انت | از اسیران چنگل عنقاست
مکرمتها همی کنی بی آنکه | از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر | زانکه این نقص منصب فضلاست
بخصم مدحت تو بود ارنه | شاعری از کجا و من ز کجاست
منکه خلوت سرای قربت را | حال من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر که چه | نام من در جریده شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست | ناله من ز خست شرکاست
تا اسیران حبس حادثه را | آسمان قبله نماز دعاست
در دو خلقان دعای جان تو باد | که آستان تو آسمان ثناست

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان نهد از سر | که هست افسر شاه بر سر سرافراز

خطاب خسرو

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو پر و بال گشاد / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطای رهد نه ایجازی

چنان لباس خجسته جهان ز لوای دولت شاه [?] / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که ناسازی کند پس ازین / سحر به پرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام راهم آوازی

خدایگان سلاطین جهد نصرت دین / که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش یکی بسر سبزی / گرفته قلعه گردون دگر بسر بازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید / بدان طمع که بجنباگریش بنوازی

مسافران فلک بو هم همرهی / بدبران قضا را برای همرزی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید / گر این سخن بمثل مرد ری است یا رازی

سپهر از خط حکمت تو سر نخواهد تافت / اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

غبار مهر و اخلاص تو نخواهد گشت / اگر به بوته کین سالهاش بگدازی

نبسط خاک چه باشد که نو بدونان
اگر نغیب تو خصمی فرصتی طلبید

ترا بملک زمین تهنیت نخواهم کرد
که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر نجاک در تو می نازند
حدیث سنگ بود و دستگاه برزی

زمانه دامن دوران زبیم در چیند
چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد
چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا نجم و شادی بنوع ممتازند
تو شادزی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

در ابتدای کون جهان آفریدگار
بر نام خسروانی زد عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد
زیبوشش فلک همه چون زاس استوار

دیبای خسروانی اخضر در وکشید
وانکه نثار کرد بر و در شاهوار

آثار دولتی که فلک مدتی ندید
میکرد بر دریچه تقدیرش انتظار

آوازه زین سخن اندر جهان فتاد
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار

هم مشتری ز شوق در انداخت طیلسان
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار

یعنی که تخت حجله بلقیس وقت را
آورد پیش تخت سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان
سازد ز لعل مرکب او تاج افتخار

فقط مبارک

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر چون آفتاب بر سر افلاک شد سوار

بوبکر بن محمد بن ایلدکز که بخت مانند دایگانش بپرورد در کنار

در ملک زاد اول و با ملک شد بزرگ وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار

ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم از هفت جوشن فلک آسان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

چون بر عزیمت سفر سایه افکنی بر آسمان رود ز سم مرکبت غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد پر ماه نو شود همه اطرافش از شرار

هر کو شنید قصه جم گو بیا ببین در طول و عرض ملک تو در حکم گیر و دار

در ملک چون تو شاهی ندارد کسی بیاد ای ملک را ز جمله شاهان بیادگار

هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد در طینت تو تعبیه کرد ست کردگار

مغز فلک ز کلک تو شد پر بخور جود آری چو هست کف تو دریا کم ز بخار

چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

تو سر بتخت و تاج فرو ناوری از آنکه چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

در هر زمین که خار سنان تو بر دمید تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقعات با که در صد هزار سال هرگز مهندسانش نیارند در شمار

توشمع عصمتی بشب ظلم در بتاب | تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی زانکه | چون کامرانی و چون بخت کامکار

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت بسر گوش چرخ مالیده

حرو که در دو جهان نافذست فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند | ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
بکشته صورت اقبال کرد جمله جهان | هزار باره و آنکه در تو نگریده
ز منجق سپهت نور فتح می تابد | چو روشنای چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا | در و بساط مراد تو گسترانیده
بفر دولت این قصر همچنان آمد | که مثل او نه بدیدست و کس شنیده
چگونه‌یست که سپهریست پر ستاره و ماه | ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او اکلیل | زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | بزیر پای چو طفلان نثار چیده
ز روشنای صحن و هوای سقف درو | همی نماید اسرار غیب پوشیده
ازان زمان که من او را مثل زدم به سپهر | سپهر یکسره در گردن بفخر بالیده

عقل

بخدمت دانکه

بخفت در کنف امن او بآسایش
جهان که از ستم روزگار رنجیده

ز غیرت و حسد فرش از رش قدمدار
سپهر ازرق بر خویشتن بخوشیده

ظهیر قصه قصری بدین درازی حیف
نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو من خاکیت
عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه درو مزین باد
جهان بشادی او جام مهر نوشیده

نشسته خسرو روی زمین باستحقاق
قرار ملک (تخت) سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجا عالم اتابک اعظم
که عالمی دگرست از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفه اعمار
سخاش باب نخست از جریده ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین ز نشا فات
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق

کسی که جفت نبازد ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد
که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام قهر بنمودی — بعجز و لطف در آمد جهان جانی و عاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر — بر او محیط نگردد دوایر آفاق

اگر ز پای در آید زمانه باکی نیست — تو شاد زی که درست است دولت را ساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک — باسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینه‌ها گزید وطن — خیال تیغ تو در دیده‌ها گرفت وثاق

بخورد خصم ز بیمت تو شربتی نه چنانکه — بعمر تلخی آتش برون برد ز مذاق

دوید در دل و جسم عدو مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای — که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

سپاه حمله ز گوشش بر آوری پنبه — بزخم نیزه ز خمش برون کشی شریاق

شگفت نیست که پولاد را نیابد یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

اگر بوقت مضافات گرم و سرد جهان — نیامدت مدد از محکس علی الاطلاق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد — چنان بود که دل دوستان بروز فراق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز زیر و بم عشاق

فرو کند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق

مهران دلک

مدبران فلک آنزمان زنند نطق — که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک تر اهیچ در نمی یابد — چنانکه نظم مرا از حلاوت او شاق

چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود — برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف — بود ز گردش این چرخ ازرق و زراق

اساس عدل تو در عالم الجنان باد — که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاد دولت باقیت تا ابد معتاد — گرفت همت عالیت ز ازل میثاق

ای مهر و ماه نتیجهٔ رای منیر تو
حل کرد مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک نصرة دین پشتکین توئی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

ای بحر زاخری که ز روی مناسبت — دریای اخضرست کمینه غدیر تو

وان ابر زاهری که مقدر شد از ان — تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنم به عطای خطیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنکه — تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد حاذق است — ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب حاجب سپر گشت / هردم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آن را که سر دوباره بروید ز کند ما / لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است / جز تیر گر رود سوی دشمن سفیر تو

جمشید را ببینی از آن لاف میزند / خورشید روز و شب بکلاه و سریر تو

مطلع

سلطان نشان عهدی از آن میبرد / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع / لیکن بعقل حاجب و رای وزیر تو

صاحب قران صفه روحانیان است / بخت جوان ز تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود ببراهین عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم / شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر آن تست لیک / او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدای درین جهان / بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کاینات ذات ترا اختیار کرد

فی فی هنوز کاف ز نون خبر نداشت / کاین دهر رسم دولت تو آشکار کرد

اول ترا نگار

اول ترا یگانه بی مثل آفرید — وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواسته بود — همچون رکاب عنان فرخ تو بقرار کرد
جرم زمین که مرکز حلم تو خواسته بود — همچون رکاب پای تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد — آن را بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل — همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر و دولت تو ابتهاج یافت — آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل گرچه دم اجتهاد زد — در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود — در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم — از روی هفت چرخ گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند — روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقرر شد بافری — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست — پس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — از باد هیبت تو فلک خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار رسش در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ چترت پناه ساخت
گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

آن یک عدو دین که باندست دفع او
هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت
عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این بستهٔ تو بار گشاید که عاقبت
آنکس بر و که تعبیه استاد وار کرد

تاویل تو امان چه بود پس از انکه ملک
آنرا دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق لقبش ذو الفقار کرد

این دین عزیز کرده تایید ایزدست
مرکز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

باد از امان ز حادثهٔ روزگار از انکه
عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از ... شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبه کردست
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر
که کیمیای حیاتست خاک این درگاه

اگرچه مدت عمرت بسی ز ارکند و لیک
زبان عذر بیکبارگی باشد کوتاه

بیا که عفو شهنشه ثبات آن دارد
که منهزم نشود از چنین هزار گناه

غیبت

زال ...

ز آستانهٔ او هر که بر زمین پس روی — که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه

رضای او را از کاینات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع پای بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بران کسی تابد — که همچو سایه رود در پناه ظل اله

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین — که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه

جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی کاندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر پیجاده رنگ او در جنگ — بود ز بی خطری کوه را متانت کاه

همای نفس که سر از جیب خسروی بر زد — فشاند بر رخ مهر سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده میزنند ملوک — مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

بکامکاری قدرت هر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نماندش بگواه

شجاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

نماند آینهٔ روشن دولت تو ز آنکه — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیاید آه

توی که سر بسر آثار تاجداری دید — هر آنزمان خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک
هر آن زمین که بر و ابر رحمتت بارید
به لطف و رفق جهان را اطاعت آورد
به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشر
مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم
همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است
حساب عمر تو در ملک باد چندانی

فتاد نام بزرگت بعدل در افواه
و مید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
اگرچه حکم تو عاجز نبود در اکراه
بگرد رایتت از یمن دولتست سپاه
حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
یکی به جنبش مهر و دگر بگردش ماه
که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

ای جهان را به تیغ داده قرار
گردن شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق احمد ا توی اکنون
هیبتت چون شهاب تیر انداز
ملک را طلعت همایونت
بندگانت بوقت کوشش جنگ
چون عنان ظفر بجنبانند
چون رکاب ثبات بفشارند

خواهد از خنجرت اجل زنهار
خشمت چون سماک نیزه گذار
فال مسعود و طالع مختار
با حوادث شوند در پیکار
از زمانه بر آورند غبار
باز دارند چرخ را ز مدار

احمد

اکنون

برکشد دشمن ترا گردون — لیک بر نکند راند ز سر دار

طرفه مرغیست تیرت ای خسرو — کز پر کرکسان پرد هموار

نخورد جز دلی عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار

زلف نصرة گرفته در چنگال — نامهٔ فتح بسته در منقار

مرغ نی ماهی که هست اورا — هست در بار شاه دریابار

لاجرم یکزمان ز هیبت او — مرغ و ماهی نمی کنند قرار

ماهی دیده که صدمهٔ شست — نرساند بکام او آزار

من ندانم که چیست دانم آنکه — می برآرد ز بر و بحر دمار

باز مانده بسوی شست ملک — دهن نیزه بانش ماهی وار

ای فلک عرضه داده صد باره — پیش رایت خزاین اسرار

نیک دانی که من درین مدة — که جدا مانده ام ز خویش و تبار

پیش ازین ارزو نداشته ام — که نیایم بر آستان تو بار

وقت آنست کین سعادت را — همچو جان تنگ در کشم بکنار

پس بشکرانه بر درت ریزم — درجها پر ز لولوی شاهوار

گرچه پیشت نکرد کس تعریف — که مرا چیست پایه و مقدار

سخنم خود معرّف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان گشاده گهی — گوهر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورة — دارم از علم لشکر جرار

پایه های سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعر من هست زان بضاعتها — که بیک جایگه شود پرکار

بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم کردست نظم من بازار

آفرینش همه گواه من است — که ندارم در آفرینش یار

من یکی گوهرم فتاده بخاک — زان سر تربیت مرا بردار

گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به ار عمر و ملک و چیزی هست — بادی از ملک و عمر برخوردار

هر کجا آئی و روی تا حشر — دیده خرم و دولت بیدار

چشم نصرت نشسته پیش و پس — مدد فتح بر یمین و یسار

ای حکم تو چون قضای مبرم

ده زیر نگین گرفته عالم

خورشید نوی

خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرة مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز بنامت — از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو فتح را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی بتیغ زخمی — لطف تو برو نهاد مرهم
تقدیر حروف کن فکان را — در نوک سنانت کرده مدغم
عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
در کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشید ز شوق مجلس تو — خون دل جام بر کف جم
از رشک کمند دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
از غیرت آستان عالیت — بر خاک نشسته آب زمزم
با کوه بر پاکت از خجالت — پوشیده فلک لباس ماتم
هر جا که رسید موکب تو — از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید اقبال — نا آمده جز اصابت فالم

ای گشته بهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت راستی را / جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش / صد دشمن پیش کرده سم

در موسم فتحباب تیغت / از مرکز خاک بگذرد نم

بر روزن قبه جلالت / گردون طبقی بود مهدم

یک چند ز دیو مردمی خصم / پنداشت که یافت اسم اعظم

خود کوری دیو را سلیمان / باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن بتو کرد ملک تسلیم / وین کار ترا بود مسلم

تا پست نگردد از حوادث / بنیاد بقای نسل آدم

همواره بقای دولت باد / چون قاعده سپهر محکم

چون بر افراشت خسرو سیارگان علم
در خاک پست گشت سراپرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا از آنکه / اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند — الا ز گرد موکب فرمان ده عجم
دارای دهر نصرة دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ حواشی و در زمره خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که خسروان بحشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آنرا که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بخون خصم تو صد بار غوطه خورد — هرگز ملک زمین تو در خون ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرده حکم حزم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال محترم
بر روی فلک سیه شود آنکه رای تو — بر چهره زمانه ز عصیان کند رقم
هر کس که چون قلم نرود پیش تو بسر — تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک   از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد   از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر   در مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
شاها زمانه بیخ ستم را بآب برد   زین تیغ آب رنگ بکن بیخ این ستم
بیم است کز تغابن این چرخ نیلگون   خون فسرده جوش زند در رگ بقم
زین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد   کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامگار   گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست   در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی   خصم تو چون بنفشه سر افکنده دژم

شاها اساس ملک تو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد   همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او   در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
در عهد تو بنفشه خریست و بیش نی   ور دیش اگر جود تو باشد چه ار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود   در زلف لعبتان خطا و تتار باد

نازنین

نازل‌ترین منازل بخت تو تخت شد
عالی‌ترین مناصب خصم تو دار باد

حیث تو تا بسیط زمین زیر پی کند
بر ابلق زمانه ز بخت سوار باد

دانکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط
جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم
پیش سنان رمح تو در زینهار باد

بحری که زو بحره خلیج است فی المثل
در باغ دولت چو یکی جویبار باد

بازی که بر سر علمت دارد آشیان
همواره کرکسان سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است
تا حشر دایرات فلک را مدار باد

در نعل مرکب تو که خلخال نصرت است
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله که تندی ازو برند
در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که مقر سعادت است
از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد
در دست تو بمعرکه رمحی چو مار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بود
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جای که جلوه گاه عروس ظفر بود
بر فرق خصم تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون کند نات را
تا نفخ صور خاصیت گوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت
اول ورق سپهر دوم روزگار باد

شوهر

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره
حزم تو گرد مرکز آفاق دایره

در طلعت نجوم افق را مطالعه | در منظر تو سعد فلک را مناظره
چون منهی ضمیر تو گیرد قلم بدست | بر جیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز مجت عمل تو قاطع است | کامد زمان حنجره تو در محاوره
انکار دولتی تو کیسی را مسلم است | گر عقل و شرع سر کشد اند مکابره
سور المزاج خصم تو زان وبیر در کشید | کز ویک عشوه داد بهرش مزوره
یا طی اطاعت ان نفس اند بها و خصم | کاسیب قهر تو دهدش تنک حنجره
در تنگنای معرکه گردون تند را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند | بر دوم زمانه را کنند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال | شد کهکشان اخور گردون جو نوبره
خورشید را که از حشمت تو نشوار ایست | قانع بدید بابی این سبز منظره
این جرات از کجاست که باچو تو عزراء | در مغز زر چرخ چراندهی بره
چندان نقاب باد که هنگام خصر آن | عاجز شود محاسب وهم از شماره

سیر الملا

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین
که بوسه جای سپهرست دست خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد اتگه
مزینست رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
برند وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلک سای ملک پرور او

شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک
بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

بسر افرازی زان پایه در گذشت که نر
همانا سایه تواند فکند بر در او

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام فلک
جهان عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد
بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند صورت دجال دشمنش در گل
چو گرز صاعقه زد گرزگاه پیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند
که بحور ور نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین خاک و آب ترکیبی
نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملک اوست در عالم / کنون بکو که ملکی کجاست در خور او

خدایکانا دانی که کیست طالب ملک / کسی که عزم غزیمت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اکر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک کرامی تر است زانکه برد / بروز کوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است / که رمح خطی شاه است خط محور او

ترا به یک حرکت کشوری در افزاید / چو اسپه تکشی بر عدو دو کشور او

اکر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه کرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چکونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اکر چه نماید چو خار سر تیزی / چو شود غنچه ببازی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر زمانه کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولت جهان باد / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

صبح دکر از مشرق اقبال برآمد
در کلشن ایام نسیم سحر آمد

جهان

چون کوکه

چون کوکبهٔ عید بآفاق برآمد — در باغ سعادت گل دولت برآمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کام که ایام همی خواست برآمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شهنشه داد گر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده آن شاه جهان اتابک اعظم — کز صدمت رخش فلک زیر پای درآمد

شاهنشه بوبکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

نام و لقب کنیت عالیش خرد را — در کام بشیرینی شهد و شکر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

در طلعت او نور الهی بعیان دید — انکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای دوخته بر قد ترا چرخ قبای — کورانه همین طاق فلک آستر آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو بحر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مایده همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور | نطقی است که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهند هر یکی دم | در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تقدیر فلک چرخ زمانست | زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

ز بهر تماشای تو پرداخت زمانه | چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

از عرصهٔ میدان تو افزود سعادت | آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

[illegible]کت پرستنده تم خر عیسی است | اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر نوک دگر چه بسر برد حسود | وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

این مایه ندانست که بر هیچ نپاید | هر کار که در معرض نوک دگر آمد

شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم | چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپروری و من بنده هنرمند | اینهر دو بیکبار بخرابی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

یکبار چنین عید هزاران بجهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

شنیدم چو زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد | اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار

گردد خار

سرود خارکش از عندلیب نیست عجب   که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا   چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص   چرا بدست زدن خویش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سایست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد   دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده ز چشم او نشان خمار

جهان برین صفت از خرمی و مجلس شاه   درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلسست سپهریست کز مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت   که از جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه نوبه تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

ز بس ترنم و الحان مطربان درو   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید | چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار
در اینچنین سره وقتی کس آنچنان مجلس | باختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمتی بد خدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرمانده جهان بزار
کسی که او نبود آگه از عقیده من | چو این سخن شنود باورش قید ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ و چون کنم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب | بس است اینکه بعهد نبندد مومنان زنار
فلک بجاه تو افراخت پشت پا بلند | ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستانه تیغ ترا یافت قاطع اعمار
جهان پناها امروز در زمانه توی | که روزگار بعدل تو دارد استظهار
غبار موکبت از کیمیای معتبر است | که گشت سکه خورشید از تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت او ملک ری نماند خوار
قرار چون بودم از فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا نه‌دهد داد فضل و دانش من
چگونه دست بدارم ز دامنت زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا
برانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز از بس حمایل جوزا
نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

هنوز پیش رکابم نبوده بر سر دوش
بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم
نعوذ بالله برآرم ز چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین
همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او
جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آدمی و پری با سطوا افکند
برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت
یکی ازین دو ندانست کفش از دستار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم
که ره نبرده در و وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم
که خیره گشت در و دیده اولو الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق
تراز روی شب و روز ایستاده چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را
بجنس قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
دل خدای شناس و زبان شکر گذار

بدان خدای که چون ابر باد دشتی را — وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اسجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید — هزار نامه عصیان باب استغفار
بدان کریم که از حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت وی طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه ... — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
به تحفه های کرامت که از دریچه غیب — در افکند مهاجر بدامن اخیار
بخند بهای عنایت که در مقابل آن — به نیم ذره نسنجد عبادت ابرار
بگنجنامه حکمت که سر تاویلش — کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت طلوع نکرده بود — که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینه عصمت که گرد خرسندش — به پرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فکند سایه او بر مهاجر و انصار

بحرمت قوم

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار پاش قدرش که همراه او زده اند | دو سایه بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان پلارک گوهرفشان که در کف شاه | بسان قطره آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای | بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق آن همه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان انزمان سود و شرر | که ز آستانه شاه بسترم بدیده غبار
خدایگانا گر کشف حال من ها نکنی | ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
ور ترا به همه شرق و غرب نفروشیم | که خاک توده فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چو شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب و مایه من دانش است و میدانی | که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرت تو نصیب غنیمتم همان بود است | که بوده‌ام بدل آزرده و به تن بیمار
چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه | چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست | که پای بر سر گنج است و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار شکر اندک هست — اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت القدرست — که آن کشیده عنان باشد این گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره زمن مرغ طاعتی نبرد — که رقعه نبرد از دعات در منقار

دراز می شود این ماجرای و می ترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو ازین به دعا نمیدانم — که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند
چه غلغلست که دولت در آسمان افکند

غبار مرکب شاه است یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افکند

همای همت تو سر بسدره در نآورد — عجب که سایه برین نیر آشیان افکند

چه منتست که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت و رای خدایگان افکند

سپهر عصمت و تائید شاه نصرت و دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد اگه — بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایه شمشیر او ز بدو وجود — زمانه را تب لرزه در استخوان افکند

ملد اکرم

عدو ... اسنا هستی خود — خیال تیغ شهش بازوران افکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانین را همه در موج بیکران افکند

توی که عدل تو در چارسوی کون و فساد — صلای عافیت و مژده امان افکند

گشاده دیده در امن و عافیت بر خود — کسی که چشم برین فرخ آستان افکند

هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

شکست موج که دریای همت تو برد — بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخر زمان افکند

یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو — گلو برید و یکی را ز خانمان افکند

عدو ملک تو آندم ز عهد برگشت — که طلعت نظر سعد بر جهان افکند

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا — هزار صاعقه در راه دشمنان افکند

توئی که همت تو الفراخ حوصله است — که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است در هوای عراق — برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند

زمانه جای نزولت بقیروان برداخت — ستاره نزل قدومت در اصفهان افکند

همیشه تا که جنیبت کش عنان فلک — مدار جور و ستم را بر آسمان افکند

بکام خویش بران مرکب نشاط طرب — که بخت با تو عنانگران راست برعنان

نقش هر دولت که آن در هفت کشور یافتند
نظم هر صورت که آن در چار گوهر یافتند

چون مرصع شد بهم فهرست المجموعه را — در کلام مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة دین کز علو — افسرش را طوع بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابو بکر محمد کز درش — کوس هفت اقلیم را از در تو نکر یافتند
مهره کل شد زمین و زر روی مهر این مهره را — در بساط امر و نهی نقش ششدر یافتند
پادشاه بحر و بر کشور گشا فرمانروای — کز محیط فیض او بیخ زمین تر یافتند
آسمان شد گوی شاهی کمترین کان تسعگرد او — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه دور چرخ را از ابتدا تا انتهاست — ز ابتدا تا انتها بر ششش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کلستانت در دو قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو چیست میزان تا ز بهر — کار تفاع آن ز صد بالای اختر یافتند
هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ — گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه خبر بر نقش نامت سکه را نظمی نداد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم بد خیل را که او از میل آتش میگریخت — تنگ چشمان دو دشش در هر دو مجمر یافتند

شکل

فتح گرسنی ساله بود آوازه اندر عهد تو | پرده داران تو آتش در گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم | حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میداد اندروزی جرعه بزمت بشام | قطرهٔ پالوده زان در حلق شکر یافتند
بر درت روی جانیان را بوسه چنگ از زر دست | کان سخن بر بود کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست | کان کمان کز بود کز طغرا سنجر یافتند
هر که چون مهتاب یک شب بر درت بیدار داشت | آفتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر یخ | زانکه وزن یک دو جو با زر برابر یافتند
لیک فرق آن شد که چون معیار عدل الله بدید | قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی فگندی بر ظهیر ای شه از آن | تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو او را دست از آنکه | عزت عیسی است الحق کاندر سم خر یافتند
آب من اینست کو گر جمشید و کیخسرو نیست | با منش در خواجه تاشی خاک این در
تا سر آغوش زمین از فرق گنج او بخت نیند | تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
بیش ازانت باد چو هر بیش ازانت باد گنج | وین دعا را عرشیان مقبول دفتر

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند
ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دانم زوند و در ابد خواهند زد
تا به پنداری شهها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که و دیدی چشم خلق
کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول بهنگامی که در طشت افق
تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب
کز شفق گوی هوا را جامه در زعفون میزنند

وان سیوم نوبت بگاه آنگه بالای زمن
سایبان نیلگون بر در مکنون میزنند

نام جویان از شکوه نوبتت کان در
طبل با هیبت از بهر شبیخون میزنند

تا سیوم دو نوبتت دانا دلا این روزگار
طعنه بر هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند

شد همای عهد تو عهدی که شاهان جهان
لاف داد و دین ازین عهد همایون میزنند

ربع مسکون گرچه معمور آمد از جرم زمین
زانکه لشکرگاه رایات بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظمی و مملکت میراث تو
نقش زیبد که بر طغرای میمون میزنند

می بنیاد باکرامت کرده مدغم مینخورند
زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند

مسند رایت ز شاخ سدره برتر نهند
خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر از شرع از قول پیمبر میدهند
تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم آن نوبت زدن اندر جهان تا باد باد
تا بدرگاه تو بر سوت افزون میزنند

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

همایون

زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون نیز دارد بر فلک تا زر

بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — مرا بپرس که این عیب بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت — که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه برآراست قامت عرعر — صبا چگونه برآراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

مرا چو از هنر خویش نیست چندان بخت — تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

به پیش هر که ازین یاد میکنم اثری — نمیکنند پس از آن تا توانند زین یاد

ولیک هیچ کم ازین در عراق نابت نیست — خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

ز شعر جنس غزل بهترست آنهم نیست — بضاعتی که از آن ساختن توان بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر — مرا از آن چه که سیمین تنیست در نوشاد

بدین بسنده کن از حال مدح هیچ مگوی — که شرح درد دل آن الم نمی تواند داد

بهین گلی که از و بشکفد مرا اینست / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی ز تاب نهم آشفته زنگی را حور / گهی خطاب کنم مست سفله زاد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس شبه در کف من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید / که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریادرس نمی بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد / چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

همه ملوک قزل ارسلان که او دارد / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز نسبت معانی او / حساب هفت فلک چون یکی ست از هفتاد

امل ز نعمت او در سخا همی نازد / چو دایگان عروس از حریفی داماد

فلک ز بار نیازش عاجز است بنزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد

قضا مقرر شد آنجا که حکم او بنشست / بنای مدت و طاعت نیاید من استاد

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست / خدای در همه کارش معین و ناصر باد

بسفر گزیدم بشکست عهد قربی را
مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبود عهدهای قربی را

مرا زمانه بعهدی که کلوخها میزد / هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق / هنوز طعم شکر می‌نهاد کسنی را

زجان و مان بطریقی جدا فکند که چشم / دران بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید / اگرچه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار برین روز گشته‌ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

ولیک از سر سیری بود اگر قومی / به تره فروشدند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج / زجای بر نتوان داشت قدس و رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان نیارایم / بحلیهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم / ز شاعری چه براید جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در طویله مرد / اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را

مرا اگر ز هنر نیست بهره چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرض کنم تا جماعتی که نه اهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من درین دعوی / بریشخند برون می برند آوی را

تاز

ولیک این همه چندان بود که بخشایم — بدست نطق سر نقطه های النی را

بر آستانه صدر زمانه افشانم — جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نظر سعد سعد دنیا آنکه — سعادت نظر اوست دین و دنیی را

داد که جهان را در ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تعدی خراب کرده برفق — که منقطع شده نسبت زمان عدوی را

لطافت سخنش طعم نوش دارد باد — برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند — بخالقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال دانش او خود ز شرح مستغنیست — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربه ایام پی برون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفت فلک — چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان زرق رو کرده — جهان ز بهر نشانت برات اخری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی کز تند باد هیبت تو — ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

دگر نماند سری نهفته بر گردون — اشارت تو معین شدست انهی را

بزرگوار را

بزرگوارا بنده‌ام که چون بقوت طبع
دهم بمدح تو بالا اساس اعلی را

بخاکپای تو کان ساحری کنم بشعر
که پشت و پای زند معجزات موسی را

بروز درکتب نامه باقی کوشش
که آن ذخیره بماندست معنی و سخن را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس
تقدمی بنود صورت هیولی را

ترا شرایط تعلیم جمع باد چنانکه
که ابتدای تو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان ز فر مدح تو باد
چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

چو زهره وقت صبوح از افق بیارد چنگ
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای
فراق یار در آویزدم بدامن چنگ

برد زمانه ناساز از سرم بیرون
هوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ

چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی
که تا هفت آینه چرخ زان بگیرد زنگ

بضاعت سخن خویش بینم از خواری
لبان آینه چین میان رستهٔ زنگ

من از خجالت و حیرت بماند در کنجی
که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ

گهی چو عهد لیمان نطاق صبرم سست
گهی چو عذر بخیلان برافق عزمم لنگ

ایای شعر مرا نیز چاشنی مطلب — که در مذاق زبانها یکیست شهد و شکر

فتاده ام بگروهی که در تماشاشان — مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ

بقول نیک چو من نامشان برآرم زود — بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ

کجاست رکن بساط خدایگان تمام — برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ

به پیش خسرو زمین برآرم بانگ — چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که برنیزد ز باد حمله تو — بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

توی که خوشه پروین برین بلند رواق — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبندان — هنوز نا زده نقش وجود را نیرنگ

چنان بدور زمانه تو کارمند است حزم — که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چو آتش و آب است دولت چه عجب — که آمدست برون از میان آهن و سنگ

در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف امال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زه کوزن زبان در دهان تیر خدنگ

بوجه بکر

چو بیلک تو بدنبال خشم کرد نگاه | کمان بگوشه ابرو در آورد از رشک

چنان شود که ز تیزی آن و تندی این | قضا کرانه کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک | بعقل و دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم | مصیبتی است ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس | بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ

رخ عدوت چو زیر تنگ باد و واکند | بسوزنی که ز آتش گذارد و نیرنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل بره | معاش و شمنت ز نقد قاضی گرنگ

ای بسعی تو بر فراخته سر
دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین | ای کفت مکرمات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو | تاج فغفور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو تیر قضا | بر زره در کار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه | حکم تو کوه را بسته کمر

تا نو و زان نقد احسانی | بحر و کان را نمانده وزن و خطر

نزد معیار همت عالیت | کم عیار است نقد هفت اختر

از دعاهای خیر بر جانت — راه گردون زده وقت سحر

گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفه های شمس و قمر

کشش عطف دامن تو نشاند — گرد تشویر بر سر کوثر

ز نسیم شمایلت بنشست — عرق شرم بر رخ عبهر

آب و آتش موافقت چو بیند — هر کجا دولتت بود داور

تا ز نوبت فتیت یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر

هر دم از شرم طیلسان توقیع — بر سر مشتری کشد چادر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ — چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر سپهر با قدرت — اخگر در میان خاکستر

جاهت آن زورقست کز قلزم — گشته وهم را ازو معبر

هر زمان خامه سیه کارت — دهد از راز روزگار خبر

هیبت خانه مخالفت را — در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب — گر بتو نور یافت چشم پدر

ای که بر تیغ از پی تعظیمت — نسر طایر ز بیم بنهد سر

پیش شمشیر لطف زردهنت — صبح صادق بیفکند خنجر

که در تیغ

هر که در منصبی قدم بگذارد امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم پرداخت نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود ارز و ها منشین لوک و بکر
در زبی شط فرصتی نکند حکم جزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس گر بگویم ندیدیم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفه‌های کرام هیچ می نگسلد ز یک دیگر
باد شادی چو دوستان ملول که گهی افتدم همی با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام یک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من که سیاهی بدو دهد به بصر
منم آن طوطی که نظم مراست در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من به اندک سعی باشمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خود است هم بدان قطب و هم بدان محور
از کجا خاست این ردای جهل ورنه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظیر من داند — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در نشیمی است که چرخ — می نیارد در او گماشت نظر
در برش ناله من کند بربط — در لبش خنده میزند ساغر
من چو بربط ربون زخمه دهر — من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکنیم سال شد که مرا — در عراق است حکم آتش خور
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
اسپکی دارم از متاع جهان — با همچو کلک روان ولی لاغر
در سفر بار من کشد لیکن — زیر پالان کند مرا بخفر
تا کی از بهر نیم توبره جو — باشم اندر جوال شیعی خر
تو که در حل و عقد ممتازی — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود — مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق رواست — گر بدانند قیمت گوهر
ای دل دردناک کیسه سیم — وی رخ زردناک چهره زر
نیست دولت ورای آنکه شیم — در میان سخنوران سرور

کلیاتی

بحیاتی که نظم و نثر مراست
نام من زنده ماند تا محشر

برمن این آنچه بگذرد بگذشت
ملک محمود و دولت سنجر

شکر و منت خدایرا کامروز
چون تو کس نیست اندرین کشور

ورنه گرد جهان بگشت خبر
بارها از کرم نیافت اثر

تا بر اوراق روز و شب بگذرد
رقم خامهٔ قضا و قدر

چون قضا و قدر ترا شب و روز
باد بر هر چه ممکنست ظفر

شب ترا قدر بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ‌تر

بر جهان شکرهای بسیار است
که قزل ارسلان جهاندار است

اوست آن پادشاه کز سر تیغ
خون فشاند چنانکه برق از میغ

راتش ار با فلک بکین باشد
پای خورشید در زمین باشد

عالم از جود تو توانگر شد
بوستان در لباس شعر شد

نرگس از زر نهاد بر سر تاج
لاله از لعل برفکنده دواج

شاخ سوسن کشیده خنجر سیم
ابر در خاک ریخت در یتیم

تیر بخت بسینه من
پر شد از نیستی خزینه من

برود

من مسکین مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز
چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه — بخشد ایزد و ریشهای سیاه
بار ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماره نه ایم — در دو گیتی بهیچ کاره نه ایم
بنده از سرخ ریش مظلوم است — کز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زبان دار و ار بود مشکل — در میان کار شاعری بحل

قصر شاه هدی شد بسعی شاه شهید
رایت اسلام کشیده بفرقد

شاه جهان شهریار عالم و عادل — خسرو غازی ظفر نشان موید
آنکه مرکب کند صدا عنق قهرش — خاصیت زهر و نبات و طبرزد
وانکه بشنید بعون بازوی و تیغش — خنجر سوسن بجای تیغ مهند

از فر

از فرع قهر و شد غضب بست اد　　در دل کان پاره‌ای خون منعقد

زهره هر سنگ از شکوه او چو برآمد　　گردش چرخ نقش پایه نهاد زمرد

ای ترقی ورای چار عناصر　　جاه تو گسترده چار بالش مسند

رای تو در یک نقطه مشاهده میکرد　　نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد

هر که چو درست در هوای تو صافی　　از کرمت سرخروی گشت چو شید

رزم سرد تو بطبیعت　　جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله الرسخ　　در ورق حال من کشید رقم رد

روز وجودم چو روزنامهٔ عمر　　گرد و از احداث روزگار مسود

گر بمثل اره بر سرم نهد از زور　　گردش ایام چون حروف مشدد

دست اجل تا که نیارد دم ز پای　　والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گرچه درین شعر بکید قافیه داد است　　نه غرض از شعر قافیه است مجود

خاصه که این چنین گفته اند بزرگان　　عذر من از راه افکنده است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف　　راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره‌های خون جگر باد　　خصم ترا از سموم غم عرق خد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده

ممرد

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را نبود چاره چو تو — مهر عقیق بر گل و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است — تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده

خود از برای سر زره از بهر تن بود — تو ماه روی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چو خود آهنین — وانزلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر بمکینی ز تکبر مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهاده

آنشاه شاهزاده نعم که اقبال گویدش — از فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد اندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده

با آنکه در هدایت عمری هزار بار — پا بر سر سپهر معمر نهاده

دولت بتیغت زنده و ملت بتیغت شاها — کین هر دو بیک لایق در خور نهاده

کس را فراز خویش نه بینی چو در علو — مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زاندم که دایه بار گرفت از لب تو شیر — لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مهابت حیدر به بیندت — داند که پای بر در خیبر نهاده

تا کرده زمانه سحق سوی هوا — تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیر است تا هم از تگ اسپ و از گرد راه — رخت مسیحیان همه بر خر نهاده

برالست ناچار

و بت‌پرست تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب را بت کرده و منبر نهاده

زنار بت خصم تو چون دید کز ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده

اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم / خود را بدیگران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش / صد لشکری که روی بکافر نهاده

فر خداست با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا معونت لشکر نهاده

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه / بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد
دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرده عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

زآب دیده بموجی در او فتم که پهند / خیال را سوی بالین من گذار دهد

زدست ناخوشی انگس رها بدم نگاندم / بدست من صافی خوشگوار دهد

ز گرم طبعی مینا بشد اندرین سرد وقت / معاشر آنرا کر درد سر خمار دهد

کنونکه سرو سهی هر کجا که آزاد است / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش کوی / زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حله اخضر بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دیگر از بار انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — گل است کو برود جای خود بهار دهد

شکوفه را بنود برگ آنکه بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمن بر میان سبزه باغ — بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل — ز اشک دیده من دُر شاهوار دهد

ز بهر گوش شکوفه که مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قوس قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد

خدیو شرق و مغرب قزل که خاک درش — بهر سر زده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد — قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بضرب — زبان خنجر او پیش شرح کارزار دهد

ایا شهی که بهمت بگاه بخشش وجود — بکان و دریا سرمایه بسیار دهد

حمایت تو نجم تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

نخفت بخت حسودت چنانکه پندارد — زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشد چنانکه / سهیل را بستم رخصت خوار دهد
اگرچه دشمن ناکس فرو نیارد سر / همان بود که بیانت بروزگار دهد
ز یاد خلق فراموش کی کند خلقی / که ملک را خلقی چو تو یادگار دهد
در آن زمان که بداندیش روزگور ترا / قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سپاه بی عددت بیم آن بود کانروز / که هیبت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا / بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
نهال رمح تو گر جوی فتح آب خورد / بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
ریاضتی بده این چرخ تند کره بطبع / عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد چست / که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد هزار یکی باشد آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای امل مندرس شود یزدان / ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدو مثل تو آنکه بود که خنجر بید / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مر این چرخ بدمعامله را / برات دار فنا مهلت و مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن دارد / که کردگار ترا عمر پایدار دهد

شبی بخیمه آمد اعیان کن فیکون

میان
ملک
تنگ

حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک بهم داده اند
که بند حلقه این ان چونسان

چنان نمود که گوی بعکس می بیند
مثال طلعت تو در سپهر آیینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو بید ل
بران دو گیسوی مقبول تو دو صد مفتون

مزید رونق دیوانگان عشق تو شد
بصد برادر و خویشتن مجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند والجنون فنون

مرا ز ضعف دل و سوز سینه زان شب تار
نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز جام محنت من جرعه و صد وامق
ز سوز سینه من شعله و صد مجنون

کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند
دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون

رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون

اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
من و مدایح صاحبقران شرع کنون

خدایگان صدور زمانه نصرة دین
که قامت فلک از بار شکر او شد نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
چهار ربع زمین در پناه او مسکون

حد
بهانه

ز حفظ او بس

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
ز استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارهٔ رای
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فگنده دهر ز نور اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

هوای عاطفت تو آن نسیم جان پرور
که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

زمین بفیض تو دارد هوا ز بس عنغغی
که آورد طبع اندر هوای او طاحون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو
چه جای افسر دارا چه تخت افریدون

بعلم گرچه حیاتست ز انبیا کبرند
بعقل نیز بهی از هزار افلاطون

هزار سخن که تو گوی برای ضبط جهان
هزار لشکر جراره باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار
نمی نهد مژه برهم ز بس فتور و فتون

زمانه زمان قلمت پیر نیش آمیزد
که در مجاری منفذش براکند افیون

فلک ز عقد شمار حسابها برداشت
که حشو باز ز آفاق را کند توی قانون

بنهر تست اگر قطره ایست در دریا
بباغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد هزار قرعه فال / مرا زمانه بصد زتو کرد راهنمون
دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا / شدست دست تفکر بزیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بهیچی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود / گران شده بزمین هر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان شود فلک چه عجب / که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که با همین روز نام درین مجلس / همی تظلم و فریاد کرده ام گلگون
ولیک زین همه فریاد هیچ فایده نیست / چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
جهان بکام تو باد که جز درین معنی / دعای ما باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکب عید بر تو خرم باد / که طلوع تو شدست بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف کم کاست / ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

چو ماه گشت نهفت چهره ز نظرم / مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بداد مژده عید ار کرم چنانکه برفت / ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکر

مرا بشادی رویش بسینه باز آمد / ولی که مرده و زنده بود ازو خرم

چو خاک در کف پایش فتاده‌ام زاری / اگرچه از ره تحقیق سربسر کرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین / مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش که من / زروی خوب تو مهمان زهره و قمرم

زاهل عشق تکلف طمع نباید داشت / بپیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایتی زلف تست ازو بگذار / که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرای آن نکند / فدای یکقدمت گر بود دو صد دگرم

ببند کن بلب خشک و چشم تر با من / که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه بی‌تو نه بیشم بماندی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت / گر اشک چهره همیدید نقد سیم و زرم

بجاست ناله و بیزاری ز من او برجاست / برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

زخشم که تابش قندیل روزه داران شد / گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود / که هر کجا بنشینم ببذل حدیث درم

زبهر خدمتی خود عید همین قصه است / که سوی بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او / بهدیه بر سر گنج جواهر و درم

طغانشه این مو به که گوید و رسدش | که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
شها چو لمعه زند گوهریست از تیغم | قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم
من آن تهمتن دریا دلم که وقت صبوح | بود ذخیره کانهای عطای مختصرم
جهان مقر شد ایام اعتراف نمود | که من خلاصه تائید و زبده ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است | همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی | چو جیب صبح همه پردهای او بدرم
نیفکند پر و بال کرکسان فلک | هر آنزمان که به پیوند کلک جابرم
به پیش پای من صف دشمن چگونه دارد پای | که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد | ز زخم حادثه حاجت بنوفتد جندرم
ز عرض زر چو شهان نام و ننگ بفروشند | منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بیاغنی صدره | زمانه خاک شود تا مگر برو سپرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و عجب منیست | که حسب فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد | ز حال و قصه خود حرف چند بر شمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که تا باقی عمر | بود ز خاک جناب تو حاجب سفرم
کنون زمانه برانست کز غبار درت | کند گسسته بکلی وظیفه بصرم

اگر دوزره

اگر ضرورت ازین نسان نگیرد دامن
چگونه دل دهدم کز تو دور درگذرم

مآبند و طلبیدم همیشه حدیث تو
روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

زبان برآمدم اکنون و روی آن درم
که گر نطق نزنم تا بجان بود خطرم

مرا اگرچه حساب غرض ز هیچ مکن
که من بیان فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم گر آب ده مرا به بیز
که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم

مرا که با همه عیبی خریده مفروشم
که چون بگوی حقیقت روی همه هنرم

اگرچه بخت دگر سرافرازیم نرسد
همین بس است که بر آستان تست سرم

بحضرت تو من از بهر نان نشانده ام
که جایگاه دگر بود نیز این قدرم

مبر به پیش خرد آبرویم از پی نان
حدیث نان بزبان آورم رسد که ترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

رویت ز حسن در جهان سمر است
عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین
همه آفاق پر شکر گل است

تا دلم زان گل و شکر بخشند
از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

عیبی

تنگ روزی دلی که روزی او — بدهان تو و لب تو در بست
عمر در عشق تو بسر بردم — دل ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان ببری — الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده ام چکنم — که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلی است — تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج برسته غم تو — اشک چون سیم و چهره چو زر است
عاشقان را بهیچ دست آویز — آه شبگیر و ناله سحر است
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه بر کمر است
چشم من در فراق چهره تو — کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوی که در افاضت جود — دست دریا و شاه دادگر است
روی من در غمت چو دامن ابر — دایم از ترشح آب دیده تر است
فخر دین پهلوان دریا دل — که جهان با سخاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژده ظفر است
وانکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفر است

ظلم ظلم را

ظلمت ظلم را بشارت تو | چون تباشیر صبح پرده درست
ای که خلوت سرای قدر ترا | چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی درون پردهٔ غیب | که نه رای ترا ازان خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق | چون مقامات در ره عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف | افسر صد هزار تاجورست
ای همایست همتت که مقیم | بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد | فتح چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست انکه بخشم | هفت دریا ز فرع بحیث شررست
فیض انعام تست انکه بقدر | هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب | بر طبقهای آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول | بنده را انتظار آن نظرست
شهریارا تو مسکران کامروز | شعر من در زمانه مشتهرست
زین نکه کن که نزد دانش من | شعر عیبست اگر هم هنرست
تا در ادراک جسم پیکر ماه | گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت جاهت هر | که حسودت چو نعل بی سپرست

مکرر

هر کجا تازه بخندد گل گلرخساری
بر دلم بشکفد از خون جگر گلناری

عشق بازی بجهان کار من بیکار است
که جز این کار ندارم من مشکل کاری

بر دل از عشق حرج نیست که تا دریابی
آب بی تیرگی و آئینهٔ بی زنگاری

گر تنی داری جانیت بباید ناچار
ور دلی داری بگریزدت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی را بجز خویش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یارند مرا
وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته از خون اشک
تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری

تا ببازار غمش دست بسودا بردم
داستانی ز من افسانه بهر بازاری

طره او ز دو چشم بحیل خواب ببرد
دل بامید چه دارم بچنین طراری

بارها در دلم آمد که من این مظلمه را
بدر سرور آفاق برم یکباری

قبلهٔ قدوهٔ شاهان جهان نصرة دین
که نهد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز
گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان بر در تا دل زند مسماری

ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

رسته چون طوق کبوتر ز مبادی وجود / طوق فرمان تو بر گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان / در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر / پس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / گو ز پشته خزفی یا خیره کشی غداری
جان بدخواه تو همچون گل تازه است صباح / زود باشد که شود در روشش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین / آنچه دانی تو که تخمی کندش یا داری
سالها حاصل کانها بهم آرد خورشید / کم ز یک ذره عطائی تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم / از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد / تا در آفاق کور خرم بود تو بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خیره / همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ است دریغ / جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت حی است / آن حقیقت چه به بینی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم دیداری
این سخن گرچه که در صورت دعوی (ولیک) / عقل داند که بر پیش نرسد انکاری
یارب این کفر به هیچ بار که گوی افلاک / بسته انداز پی هر منطقه زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم و فضل — سخرهٔ بی‌هنران گشته نباشد عاری

آبرو از پی نان بیهوده دادم بر باد — کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را بعد اکنون عذری — وآسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود — که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز — به ز عدل تو جهان را نبود معماری

دوش در وقت آنکه ظل زمین
کرد بر موکب شعاع کمین

راست گفتی مظله‌ایست سیاه — سر برافراخته ز چرخ برین

دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ سگین

آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه هزار حور العین

قدح می دو زر پیکر ماه — طبق نقل خوشهٔ پروین

یا بکردار رقعهٔ شطرنج — روی در روی کرد عاج معین

راست چون شاه پیش رخ بغرا — پیش تیر شهابها دیو لعین

نسر واقع بعینه گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین

می افراز

من ز فکرت فکنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
ور چو مبدع یکی است ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر می جستم — خالی از نسبت شهود و یقین
همچنین منهی خرد میکرد — نیک سیر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان — نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور — تا دهد جرم خاک را تزئین
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ و صفای جبین
ذره ز آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم — که نیاید بغمزه‌هات تسکین
در میان دو آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح لفظ متین

وز دوکرسوی نیز دلبر من / برگرفت آن زمان سر از بالین

گفت برخاک سده که از دولت / سده ماند خاک نیست تمکین

تا ز برج شرف طلوع کند / طلوع آفتاب روی زمین

خیز بکیدم چنانکه من همه عمر / بر طریق ملازمت بنشین

خواجهٔ روزگار صدر جهان / شرف الملک تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند / گرد آبروی او به پیند چین

وانکه گردون لگام بارکشد / چون کند مرکب عزیمت زین

وانکه ارکان هفت گردون را / سد اقبال اوست حصن حصین

دست افتادگان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین

زر برخوان بی نیازی او / لقمه افکنده تر ز غث و سمین

گنبک در عهد کامرانی او / کین صد ساله خواست از شاهین

ای ز زینت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین

ای ز شکرت زبان اهل هنر / گشته چون کام نیشکر شیرین

هم ترازوی چرخ را بشکست / بار حکم تو پله و شاهین

هم درختان بید بفکندند / پیش قهر تو پیلک و ژوبین

چرخ انگشترین بهفت ثوابت | کرده بر دیده همچو نقش نگین
بار نقش مخالفت کم شد | از جهان همچو صورت تنوین
ور نسیم شمایلت بپوست | در خوی خجلتست آهوی چین
ز سموم سیاستت دایم | در تب محرق است شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند | مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار نشناسد | بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم | چرخ بر درگهت رهی و رهین

نباشدت نفسی در سر از کله داری
که سر بکله اخوان با فرو داری

بدین قدر دل من هم نگه نخواهی داشت | چه دلبری که نداری طریق دلداری
ز حسن خویش بدین مایه گشته خورسند | که سینه بخلی یا دلی بیازاری
مرا که پشت من از بار محنت است دوتا | فراق روی تو در میخورد بسر باری
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو | دو چشم من بچه سان میکنند گهرباری
بدانکه از رگ من خون چکد دریغی نیست | که هرچه میکنی از حسن آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو | اگر بخورده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده برآنم که شربتی سازم ‌ ‌ ‌ که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری

مزور هوست نیز می‌پزم خیالی ‌ ‌ ‌ که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

مرا بهانه زیرست میل و این تیراست ‌ ‌ ‌ که دست من نرسد جز بناله و زاری

ز لطفها که تو بر من کنی یکی اینست ‌ ‌ ‌ که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی بغم از دل من پای باز پس نکشد ‌ ‌ ‌ که دست بسته بدیگر غمم نه بسیاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم ‌ ‌ ‌ کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده و این خوشتر ‌ ‌ ‌ که عذر لنگ برون می‌برد برهواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد ‌ ‌ ‌ بروزگار شه خسروان ستمکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة دین ‌ ‌ ‌ که کرد نصرة دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا بخواب رفت ستم ‌ ‌ ‌ دگر بخواب نبد دست فتنه بیداری

بدور او ز پس آثار عدل نتوان کرد ‌ ‌ ‌ مگر ز زلف بتان نسبت جفاکاری

ابا رسیده بجای که گر جهان نبود ‌ ‌ ‌ ز بحر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ ‌ ‌ ‌ ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاد جرم زمین با همه ثبات قدم ‌ ‌ ‌ بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

در آمده زلزل زیر سقف همت تو ‌ ‌ ‌ چهار عنصر عالم بکار دیواری

وزرای

[illegible]

صبا

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن و شبنمی بدشواری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگ و رزی شد بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بعو | که نرگس افکند از دست جام میناری
ز صوت بلبل بزم تو یک نوا باشد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
بیک سخن ظلمه دهن فرو بندی | بیک سخن اشکم آز را بینباری
بقهر آفتاب بر سر فلک ریزی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد | درای عقل تصرف بود ز بسیاری

دل همیخواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان طمع دارد ازان لعل که گوهر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من | ای لبا ورد شکفته که بشکر گیرد
چشم من روی بدان دارد که همچو رخت | ای لبا گوهر ناسفته که در زر گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سر دارد | کو پی یار چو تو سرو سمن بر گیرد
سرو تو بهر سمن دارد و دل میخواهد | که ازان سرو قدت برگ سمن بر گیرد
دم هر روزه گرمم بتو چون در نگرفت | آه هر صبحی سردم بتو کی در گیرد

جان من وقت بخور مشکین زلفت — ز دل سینه من مجمر و آذر گیرد
تن من شد چو رسن زلف تو چنبر چه شود — گر رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل به مرادی نرسد — گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر چرخ آنکه اگر دست دهد آهو را — ز سر قوت دل پای غضنفر گیرد
چون سکندر بود آنروز که بر تخت شود — آب حیوان بکشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر اگر از تو اجازت یابد — نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد
تخت از این خیمه زر با قبه سیم طناب — بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر — پیش از این گنبد گردون دونده اخضر
فلک از هیبت این جنبش زیبق ماند — اختر از شعله آن شورش اخگر گیرد
عشقت از پای نهد دود ز دریا خیزد — لطف از دست کشد درد سمندر گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو روی تو پدید — نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو خورد — نکند هیچ توقف ره محشر گیرد
ای شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم — ملک عالم به یکی ضربت خنجر گیرد
ماه از این بحر گرانمایه ناسفته درر — گردن ملک ترا جمله به زیور گیرد
لشکرت نصرهم الله چو پی خصم روند — تخته اگر ره شان سد سکندر گیرد

الی لحو الله

این شود رعد که در مشعله چون نعره زند
وین شود برق که در حمله چو خنجر کرد

در نشان وارث منبج سم مرکب شان
چون فلک روی زمین صورت اخگر گرد

شهریارا خبر باد خزان میداد ند
که همه روی زمین سبزه و صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن یافت که او
خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد

کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف
بکه مدحت تو خامه و محبر گیرد

پیش او دست زمان دفتر افلاک آرد
پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد

کار این دهر مسخر شده فرمانت
همه عالم رایش تو مسخر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد
سپر سینه او دهر برابر گیرد

تا یقین است برین خلق که شیر و شمشیر
خصم بجد شکند آهوی بی بر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر قهر تو چنان باد که قیصر گیرد

هزار توبه شکست زلف پر شکنش
کجا بخشم در آید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف او برافشانی
کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش

مراد دو دیده ز جیب رسید گشت چنانکه
فرح نیابم از آن جز ببوی پیراهنش

چنین که با سر زلفش روان من خو کرد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد به غبغب سیمینش

در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و خد چون سمنش

از آن چو دایره در میان گرفت مرا
که راه نیست خرد را به نقطهٔ دهنش

عجب‌تر این که بباید گشاد هر ساعت
بمدح شاه جهان ارد شیرین سخنش

خدایگانی کاقبال سرمدی و داد دست
بدست حکم عنان در ممالک زمنش

سهیل گرنه ز دیوان او برد خطی
مثال عزل دهند از ولایت یمنش

وگر شهاب نه بر نام او رود در فلک
میان راه بدم بفسرانند اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیا
چه طعنه‌ها که توان زد بسبزهٔ دمنش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
که نهب کرد بکلی بنای مکر و فنش

فلک ز دست تو برکاینات مشرف بود
بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیامد ازین عهد لاجرم تا حشر
نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش

گرت ز انجم و پروین کسی خلاف کند
برون کشند بعنف از میان انجمنش

کشند

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله آهنین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیمه کن چو قلم تا میان سر زنش

و اگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

بهمراه گره

سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح — اگر شب نزند همت تو بر فرقش

ز تیغ کین تو دشمن بار زر خواهد — که جان برهگذر خوی برون شود زبرش

درخت جاه ترا برگ و بار چندان هست — که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر ز حیا — مدد فرست زباران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازین قطره جوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که چو آتشش ز خاک برگیری — اگر بچرخ رسیدست . زمین فکنش

همیشه تا نفس شاد برنیارد کس — که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش مقرون باد — بشادی که نباشد مخالف حزنش

گل زخرگاه چمن روی بصحرا دارد
سر می خوردن این سحر که مینا دارد

سبزه چون پیش روی کرد بنزی سال — گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش ملکان شاهجهان نصرة دین — کز همه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که بفتوی محمد نسبی — پای بر تارک این گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع — هیچ بین تا که چه اسباب مهیا دارد

ماه نو پدید شد و بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت / شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد

دولت قاهره گر جانب شب دور مباد / چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد

نیم جان بر دو محابا که ولایت نگذاشت / وانکه از غرق شود کی غم کالا دارد

کی کند همسری شه بمثل طوبی / که طرف تا بطرف بناره ز مولا دارد

گر ز دریا تو یک قطره پراکنده چه باک / بار چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که بر مذهب تاذیت ز دنیا و ز دین / مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد

هر که از قبلهٔ اقبال بگرداند روی / بیگمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از همت او / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

ای همین تابش سهیل که بناموس عقیق / هم ز پولاد تو خون در دل خارا دارد

گفتم آئین مصاف تو ز دور آسمان بگفت / مردمی باید کین زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند سر تو بشکن / تا کی آن رزم کند چند محابا دارد

تا تو با رشتهٔ دعوی که شش گهری / نه ز فرو که فلک رشتهٔ مینا دارد

چون تویی داور فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد

با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است / که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد

بنده را با تو محالست تصدی که ولیک / خانه باید که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست
پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

ای ماه سرو قامت وای سرو ماه روی
وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی

شکلم چو ماه شد ز هوای تو و ترا
بر شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا بی حجاب دیده برویت نگاه کرد
پر ز آب دیده دارد ازین یک گناه روی

آئینه دلم سیه از آه سینه شد
آئینه را سیه شود آری ز آه روی

بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق
آورد سوی عالم جان آن سپاه روی

رویم ز تاب عشق تو زردست بس بعهد
بر وفق الحدیث که گفتم گواه روی

روی تو از لطافت خود آفرین حق
زان خوبتر که وهم نخواهد بخواه روی

اندر شب فراق تو شاید که برفند وصل
بنمایدم چو ماه مقنع ز چاه روی

جان مرا که عاجز هجران تست نیست
جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست
ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

عالی مجد ابن علا شمس آنکه بخت
بنمودش از دریچه تمکین بشاه روی

با روی و رای او ننمود مهر و ماه را
زین لحظه پس نهاد بتاج کلاه روی

اقبال با جلالت قدرش سپند کار
خورشید بی عنایت رویش سیاه روی

افکنده بر موافق او جشم عیش لهو
پوشیده از مخالف او عز و جاه روی

ای پشت دین و دامن جو بارگاه تو
بخت و امل نهاده برین بارگاه روی

راهی که موکب تو بدان خاک در کند
اقبال بر نکیرد ازان خاک راه روی

جور و عنا جو روزه ایوب روز و شب
خصم ترا نموده کهی پشت و که روی

جای رسید کار حوادث ز عدل تو
دارد همی نهفته ز مردم کناه روی

ای خسروان دهر و ملوک زمانه را
باشد مدام تازه ز بیم و کاه روی

از کردش زمانه حسود ترا مباد
جز روزکار ناخوش و عیش تباه روی

ای خسروی که از پی ابداع کاینات
دست دول تو تقویت کاف و نون کند

ثعبان جرخ سر بخط انکاه بر نهد
کورا پناه و نعت تشریف فسون کند

تیغی که دست حادثه الش و نهد نخست
بر دشمنان دولت تو آزمون کند

هر کاسه سری که ز مهرت تهی شود
در جشن معرکه همه را پر ز خون کند

در جنبش موکب تو انشان قاف قور شکر
هر دو بهم لکام بر سر جرخ حرون کند

حوران خلد صورت جوکان تو کشند
بر جهره جون وظیفه زینت فزون کند

شاها توی که غرقه دریای فتنه را
دایم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از در کند

از در گهت جدا نشوم من باختیار   گرچه رقیب رائیت عمرم نگون کنند

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست   از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نپسندی که چرخ و بخت   در دست نیستی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریق کرم بساز   ور نی مثال ده که ز شهرم برون کنند

فرمانده اکابر دنیا بهای دین

دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت   کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

گر هست در جهان اثری از شمائلت   جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عناست   از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد حبل متین است عزم تو   زان همچو رشته قدر ترا انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند   در کائنات اگرچه بال قراض نیست

افتادگان ضرب قهر ترا دگر   تا نفخ صور طمع انتهاض نیست

رای تو رایضیست که گردون تند را   بی جد و جهدان سمت ارتیاض نیست

قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک   تا صبح محشرش اثر انتقاض نیست

گردون ز بس که مدح تو بر دیدها نبشت   در دیدها برون ز سواد و بیاض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران
زان منقبض مشو که ورا انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان
گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت
بحر محیط پیش ز رشح حیاض نیست

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین
توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ابر زمانه حلم کنی
روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که بود
بار و بیل مرادای قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی نداشتستم
چرا نمیکند ز یاد من ترا بضمیر

ز خطهٔ تو افتاده ام که وقت وداع
صدور بر پی من ناله کرده اند نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چه سود
که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست
علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر ز خدمت آن مکرمت طمع دارم
زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه هاییست که نیست
مجال آن که کنم شمهٔ از آن تقریر

برلشکر

به پشتی کرمت کردم این عتاب که او
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک
بگویمت سخنی آن ز من بخرد بگیر

کسی که بر سر احرار سروری جوید
روا ندارد در حق چون منی تقصیر

خدایگان جهان شهریار روی زمین
توئی که رایت عزمت همیشه منصورست

بزنده کردن ارواح نصرت و مایند
صلای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست

بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر
که صوت مرغان گوئی نوای طنبورست

تنک شبی مسکین بنفشه بین که بگاه
سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست

شنیده ام که زبان را بذکر من بگشاد
کسی که او بزبان فصیح مذکورست

درین شرف که مرا او بیاد بتوان گفت
که دست بخت زبان را چه سعی مشکورست

ورای این ز سعادت دگر مقامی نیست
برون آنکه ز آدمی ادراک دورست

مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست

کنون عنایت خسرو بدان اضافت شد
اگر حسد برد از من زمانه معذورست

جمال دین سر احرار روزگار حسن
ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد

تویی که منشی فرمان تو بدست نفاذ ‌ ‌ ‌ حروف حادثه ز اوراق آسمان بسترد

هزار شمار که خصم تو از جهان برداشت ‌ ‌ ‌ فذلکش نفسی چند بود هم بشمرد

اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش ‌ ‌ ‌ سبک سبک بگرانان نمیتوانم مرد

مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است ‌ ‌ ‌ دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم از دل من پای بار بیرون ننهاد ‌ ‌ ‌ مگر که دست بدستم بدیگری بسپرد

مراد لیست بصد گونه درد مالامال ‌ ‌ ‌ بلطف بر سر آن درد زیر جامی ورد

تو سایه افکن و انگار آفتاب نماند ‌ ‌ ‌ تو شادزی و چنان دان که روزگار بمرد

صاحب عادل نظام الملک ثانی مجد دین
ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس

ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول ‌ ‌ ‌ حکم عدلت بند غلت بسته بر پای حواس

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند ‌ ‌ ‌ ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد ‌ ‌ ‌ تا محیط نور عصمت نیست جای التباس

گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود ‌ ‌ ‌ گاه کافر نعمتش خوانند گاه ناحق شناس

ماه نو با قدر تو از دندان نماید باک نیست ‌ ‌ ‌ شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس

بر خلایق رایت لطفت از آن برتر شدست ‌ ‌ ‌ کآسمان باید برد هرگز مجال احتباس

الحذر

انچه در دور تو گردد بر امیر شد ز امن
هرگز از دوران او کس را نبودست التماس

حلقه در گوش جهان کن تا بدان باشد عزیز
پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد قیاس

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسپید بعد ازین
چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار منست
در پس حکم نهادی ملک و ملت را اساس

سعی کن تا این فتور از کار من بیرون شود
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو
حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

چون ازین دو بت بجان و دل شدم راضی تنها
سهل باشد گر امیدی نیست باری کم ز یاس

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
باد او از آسمان بیرون شود در آسیا بر آس

رود

پناه قبلهٔ شاهان عصر نصرت دین
توی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون
که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو
به پیش معجز عیسی چه جای نیرنگست

موی

ز بس خسیسی در پهلوی مخالف تو
گمان مبر که بجز خنجر ترا زنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت
رخ سپهر چو روی سپر پر آژنگست

زمانه پای رکابت ندارد اندر چنگ | ازان عنان مرادت همیشه در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم | زغصه هر نفسم با زمانه صد جنگست
حدیث لنگی اشتر بعذر میشاید | اگر بتهمت لنگی که عذر هم لنگست
مجال عذر فراخست ازین جهت لیکن | زبان عذر ندارم که عذر بس لنگست
ترا بقای ابد باد در نکو نامی | که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

پناه ملت و اسلام مجد دولت و دین
دلت نهان جهان آشکار بشناسد

ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است | که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات از سر قدر | درون پرده لیل و نهار بشناسد
توئی که پیش و پس موکبت سپهر برد | هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن نهست | که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همتت کسی یابد | که سالکان افق را مدار بشناسد
نهال بخت تو ملک را فراوان خار | شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد

حقوق نعمت تو

حقوق نعمت تو هر زمانه بسیار است | بس است اینکه یکی ز هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد | ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم کردگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل وارد این تمیز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیشتر زان باد | که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

ای فلک قدری که هر دم عکس رای و قدرتت
دیده بان افق را دیده حیران کند

افرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهند | چون دبیر خاص تو ایات بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام | از کمال رفعتش چون ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد | دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد | هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت | گو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ انصاف تو | شرم دارد از حدیث عدل تو نوشروان کند
عدل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین | لطف و قهرت را دلیل نشر و خذلان کند
جست و جوی پایه قدرت که آن ناممکن است | سالکان چرخ را زینگونه سرگردان کند

عقل

طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت
بر مراد خویش یکچندی درو جولان کند

نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی
هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

هر چه آزار عفونت است از جهان بیرون برد
هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند

کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل
نور روب گردون طوافش از بن دندان کند

تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه
دور عالم را قضا پیوند این دوران کند

تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی
و آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

خدایگان اکابر بهای دولت و دین
ترا رسد بجهان سروری و سرداری

من از هوای تو خود باز کی توانم داد
که با حیات من آمیخته است بیداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ
ربوده باز سر گردون کلاه جباری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم
که شاید ار بجوانان امید برداری

نشاط کن غم گیتی مخور که گاه طرب
اگرچه مست نمائی بعقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نشود
سزد که کار مرا آخری پدید آری

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شای
که ماه و مهر ز روی تو میبرند شعاع

توئی که همت تو سر بدان فرو نارد
که با فلک بودش ملک کاینات متاع

خدایگانا آنی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست نی عقار و ضیاع

چه واجبست که تا حشر همچنین باشد
بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوشست که این آستانه را دم رست
یکی بگوی سلام و دگر براه وداع

بطوع و رغبت خویش آمدم بحضرهٔ تو
رواست گر برم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم بادشاه نفس خودم
بعلم و فضل تونگر بحلم و صبر شجاع

خیانتی نه که بی رسمی کند شحنه
بضاعتی که نه دردسری دهد تباع

من از زمین و زمان فارغم بحمد الله
نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی دست نعیش بند مرا
به از هزار برات و حواله اقطاع

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد
جان عدو بود چو شمع دل و رگ گداز

هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست
در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

مشکل نماند هیچ جهان را درین که هست
شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز

در ملک و ارث پدر و عم توی ازانکه
هست از تو جان عم و پدر در نعیم باز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت
لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج شود نوبت تو زانکه — بر خلق طاعت تو فریضه‌ست چون نماز

بادا بر آستین ظفر تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشد و مشتاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد برقص در آید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت اگرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکندش گردنان بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد — حسود خام طمع گو درین هوس بگداز

زنا تمامی خصم تو چون شتر مرغیست — نه زور بارکشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان — نه از نهایت کارآگه و نه از آغاز

سپهر کشش از پی قربان همی کند فربه — روا است گو چو شتر چند زو سر بفراز

تو خلق را شتر بار زوی چه عجب — که چون جرس به ثنای تو بر کشد آواز

ز حاسدان شتر دل بدار مردی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر خار

عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنوده که بشعبده بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار و تنگ و تاز

کنون ز بی شتری هست بر دلم باری — که صد شتر نکشد ان بغزهای دراز

حدیث ان شتر و ماهتاب اعرابی — شنیده ام که شود دست شاه بنده نواز

الکوزلنه

مرا که در شب افلاس کم شدست شتر | بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

خدایگانا سالی زیاده ست که من
بپای حرص بگرد عراق می بودم

بچشم خزانه عدل تو همی بینم | بگوش خبر خبر بذل تو همی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی | اگر بدست و اگر نیک من بدان گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد | که آن بسمع مبارک رسانم و بروم

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت
که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی

شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه است | بدین نعیم مزور چرا همی نازی
زچیست کاهل هنر را همیکنی تمییز | که نیز تو به هنر و زمانه ممتازی
بسوی من تو بیازی نگه مکن که بلطف | دلم بگیسوی حوران همی کند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن زمن بشنو | چنانکه تنرا دستور حال خود سازی
نوای ناسپره که بدنیا کشیده در روی | بروز عرض مظالم جهان بیندازی
که از جوار بیلامی که خلق را برست | بهیچ مظلمه دیگری نه پردازی

پناه اهل هنر پیشوای اهل زمین

ترا است چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

تویی که در حرم دولت بنقل طباع
موافقت بدهد ایام گرگ با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار بکفاف طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که در تموز ندارم امید خرگه و خیش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرق بیگانه و چه ملت خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام
بر آستانه صبرش نشانده ام بسریش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر
نهد ز رحمت تو مرهمی بدین دل ریش

در تو حاصل دریا و من چنین تشنه
کف تو معدن روی زمین و من درویش

کرا بماند زین غصه دین و دل بقرار
که تیر چرخ در آید درین مقام زکیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی بتربیت اسباب خوبی در پیش

ازین صواب ترا اندیشه نیست در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

بدر روی عالم آفاق مبارک تویی آنکه
گلبن ملک ز تو تازه و تر شگفته است

آستین کرمت بی غرض دنیا و
صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است

الملک

آن سعادت که ترا زو بنمودست هنوز   صد یکی نیست از آنها که فلک پذرفتست

سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت   که ز رای تو برد هیچ سخن ننهفتست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار   آن گهرها که ز مدح تو ضمیرم سفتست

پرده دار از پس در گفت که او مست بخفت   زان سبب طبعم ازان لحظه هنوز آشفتست

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل   خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست

تو نه مست که عقل من شیدا مست   تو نه خفته که بخت من مسکین خفتست

پناه ملت و داعی خلق نصرت دین
تویی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد   اساس ملک بعدل تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولتت بدمد   چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی جایی رسیده امروز   که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهمها که درین بسته بود مهر سپهر   که دولت تو بر آفاق کامکار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو   که نظم و رونق عالم یکی ز هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد   ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد   که پیش همت او کاینات خوار شود

اگر قبول نکردم عطیات معذورم
که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز

که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که تا بوقت دگر ور شاهوار شود

بیاب کام دل از روزگار چندانی
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو
سر بر محیط عالم علوی فراشته است

گردون منطقه ایست که در عرصهٔ وجود
عظمت همیشه بر سر ملکت بداشته است

از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم
کایزد ترا برونه بیازی گماشته است

شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب
مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است

مگذار ضایعم که مرا دور روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

آفتاب سپهر آمده تنگ
از چه از رشک حلقهٔ کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه
تا برو بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری
همعنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور فتاد
بنده دور از ملازمان درت

مدحت می‌کند ز دعا
تا فرستد دو اسپه بر اثرت

اکابر نی

از [illegible] ضرب از فلک در بر جبار فره
تا ابد دولت روان باد احکمت [illegible] زنند

گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز   با خصم باخت تا آسانی لبی برد کشاد

زخم تیغ بی‌ کانش بس موافق بود نرد   کعبتین های کرش با بخت چون بازی نداد

لاجرم چو کعبتینش باز مالیدی بوقت   داد افزون [illegible] اندر ششدر خذلان فتاد

با تو زین پس وقت در نرد تعدی چون زنند   چون یقینش شد که خصلی بر شهان نتوان نهاد

خورشید صدور عصر صدر الدین
بی لطف تو جان عدو تن باشد

اندر حرم حمایت و حفظت   دوران سپهر مؤتمن باشد

ذات تو و چار صفه ارکان   عیسی و سرای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمسیست جلال تو که در جنبش   نه طاس فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد   کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر   کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف رواق وسارت   آرایش صدر انجمن باشد

ایام کریم و عهد میمونت — تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بصدر چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدر اسران نداشتم کامسال — جز در که تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد و کان دولت — روزی دو و سه دفع حزن باشد
هر کاری و خدمتی که در حضرت — هرچه آن برود بدست با من باشد

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خردست

ازان برقص درآید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربداست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده ام بدو سه کرت که حالم چه بداست
زعیش تیره همیکردم این همه فریاد — زانکه کسوت من اطلس است یا نمداست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد برقرار خودست

خدایگانا آنی که طاق ایوانت
ز روی قدر و محل با ستاره رسید جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن — که دست قهر تو آنرا بنوک مژه نسفت

زحال و قهر

ز حال و قصهٔ من بنده آگهی دانم / که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته‌ام کچنانکه / که هیچ شب بیکی جایگه نتوانم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گل است / مرا ز حادثه صد گل نثار کی بشکفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم / چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

زمانه داد ز کشورگشای نصرت دین
ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

تویی که همت از فرط کبریا نکند / نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو انیست در هوا روشن / که او رود بدو چشم عدوت آب سیاه
بنزد بود تو فرع وسیلت آمال / به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه
بشربتی که ز زور شک برد آب حیات / فزود قوت صحت نژاد حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می برد ناید / ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من / ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو / نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعای خدمت شاه است کار پیشه من / بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در دعا و خدمت شاه

به هین ز خدمت کردو بشوم جدای — نشانده ام دل معتکف بدین درگاه

ای حکم تو چون قضای مبرم
آسوده ز اعتراض و تبدیل

از گوشه سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرد آل عباس — در آیت خیر و بیت تاویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدو بمیل در میل
در معرکه تیغ ز سر دست — مانند پیاده افکند پیل
در دولت کف فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین اشاقی است — در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی — گر دولت تو یافت دست تعدیل
میمون و خجسته باد از تو — نوروز و نو برگ در روز تحویل

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین
بر رفعت کمال تو شاهان پیاده اند

بر چرخ بلند همت عالیت گوییا — هر دم بهم ز نیک رحم و صلب زاده اند
احباب تو به نیروی دولت رسیده اند — اعدات در حضیض مذلت افتاده اند

عدل

دراستقبال

در امتثال حکم تو آزادگان دهر
چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند

عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم
یکسر زبان بخطبهٔ مدحت گشاده اند

چون دیدم از طریق فراست که بی‌حجب
دست و دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند

گفتا تراکه رسم تقاضا بر وفتاد
زین رسم خود لطایع را بنهاده اند

ای گسسته قلاده پروین
زهره از بهر عقد بازوی تو

ای بنعیم وجود پرکرده
هفت کشور شکم به پهلوی تو

وی بکراندکی تغیر داشت
رای صافی و روی نیکوی تو

خسرو اختر این ندا میکرد
کای من هفت چرخ هندوی تو

کو عروسان خلد تا بینند
گره زلف خود در ابروی تو

زینت ورنه خزینهٔ افلاک
کس و تی کان رسد بزانوی تو

صفی و دین پس ازین زخمهای بی شفقت
ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله

بجز شماتت و یاسم نداد وعدهٔ تو
ازان سبب که دو ماهش گذشت از حاله

جواهری که بمدح تو نظم میکردم
سخافت و دل من سرد کرد چون ژاله

چو چه سودا زید بیضا چو تو نمیدانی
بیان حجت موسی زبان گوساله

یکی از نجرکت بس بود که ناگاهان
فرو برو زمین نام و ننگ صد ساله

اقبل الساقی بریحان وراح
هاتها نقر عن شعر المداح

موسم عیش است ورده جام می
گر جهان بی می نیاید کس فلاح

اهها لی الشکر اعصیان دنین
ناصحی هی سکران رساح

گل زخوبی مست و بلبل از نشاط
نیست هشیاری درین موسم مباح

تخام فی نصر الهدی مستقلاً
اخرن الملک باطراف الریاح

فتح نو در پیش دارد شهریار
عیش و عشرت را تو میکن افتتاح

بریحی ارض الهدی فی جهل
ظل فی الایه ضوء الصباح

شاه اعظم خطبهٔ بدخواه کرد
با فرید دین و دولت را اصلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا
مستقیم الامر مامول النجاح

دولت اندر پیش و فیروزی ز پس
نصر اندر قلب و نصرت بر جناح

خدایگان صدور زمانه شمس الدین
ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

بر نالیم

بهیچ دور فلک قفل های حادثه را / نه از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای

چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرور / چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای

فراز هر سر شاخی گل وجود ترا / زبان تست چو بلبل هزار مدح سرای

زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ / که همچو قطب نجنبد دولت تو ز جای

اگر بمدح تو تقصیر کرده ام ز آنست / که در صفات تو ماندست عقل ناپروای

جلال قدر ترا غایتی معین نیست / که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای

بپایه که رسم تا اساس مدح نهم / فراز پایه دیگر نهاده باشی پای

از آن زمانه که جدا مانده ام ز درگه تو / که خاک اوست چو باد بهشت روح فزای

دو دیده ام ز پی حسرت بسی شب و فراز / مرا نه دیده ره بین نه عقل راهنمای

گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز / گهی چو بلبل نوحه زنان هرزه درای

چو دف طپانچه غم را نشسته حلقه بگوش / پس از برای دمی دیده ها گشاده چو نای

کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان / مگر فرو نشد این غصه های جانفرسای

در آن مقام حوادث بسوزم اولی تر / که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم / ز ننگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای

گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من / زبان بکرده من و فکنده ام چو درای

کر

ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک | که سرو شد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم | کرامت است وجود تو خلق را ز خدای

ای خسرو که از لب رخ دوشیزگان غیب
هر لحظه دست فکرت تو در کشد نقاب

در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حقا که بهر زمین که سپهر در سر آورد | ممکن بود که در نشود تیغ آفتاب
وز بیم قهر تیغ تو کان و مسلم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها رکوع گوش و زبان از روی لطف | بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان باد و بعث | کاتب این عمارت گیتی که در خراب
تشریف یافت از تو و اقبال جاه دید | فرزند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون بحجت الطال کرده ام | با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا | هر ساعتی که من بهنر کردم اکتساب
گوئیست شور زمانه و گوئیست شور فلک | بر من بنیم جو که فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه سال خم | از آب دیده شربت و ز خون دل شراب
سهل است این که ماه دگر نیز همچنین | تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

بلکه از دل

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت | هم من ز جان بر ایم هم خیر و از ثواب

ای کشته دهان جان مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گل است ظلم و انصاف | در عهد تو ان گری و ان چند
یکروز بشب نشد که گردون | از هیبت تو سپر نیفکند
لرزان ز نهیب تیغ تیزت | اعضای زمانه بند از بند
من بنده که خاطرم درختیست | در باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست | یکبار بگیم ز بیخ بر کند
ای مادر روزگار هرگز | نازاده به از تو هیچ فرزند
فریاد مرا ز روزگار است | تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری | در بچهره دست قطع پیوند
از دست حوادثم برون کن | بیداری روزگار مپسند

ای فلک سر بدان بر آورده
که تو گوئی که خاک پای من است

زینت آفتاب و زیور ماه | عکس جام جهان نمای من است

سایبان سپهر نه پوشش | آستان در سرای من است
حجتی کان زبان فتنه ببست | سر تیغ جهانگشای من است
آفتابی که عقل ذره اوست | ذره آفتاب رای من است
دو جهان را به پشت پای زدی | که کمین فضله سخای من است
پایت آزرده شد ز همت آن | خود همین ماجرا گوای من است
درد در پایت اوفتاد و نبود | که کمین گناه من و خطای من است
چو ز آن پایت رسید آسیبم | گر ببری سرم سزای من است
عقل سوگند بر جهانیان داد | که اگر در سرت هوای من است
بسر زن که درد پایش را | ببری زانکه بوسه جای من است

ای شاهی که ز آثار نعل شبرنگت
حسد برد به که جای صاحب شبدیز

توئی که بر سر خصم تو درع داود | ز زخم تیر تو پرویز نی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید | ندای عدل تو بشنید بازگشت و گریز
ببرد چاشنی لطف تو شیرینی | مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان منعم کند شود | عجب نباشد از آن ترجمه تند و خنجر تیز

[illegible]

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک
که جمله کم ز تو بودند و پیش از پرویز

بصد هنر قدری آب روی یافته ام
جهان ز حلم تو سر بر در آن مکو که مریز

فلک بکام بلا شربتم ازان فرمود
که از عطای مزور نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب ناحق
جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز

ازان زمانه که فلک بر درت بپا استاد
زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز

کنون که خاک درت را ز آب دیده من
برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

مرا بنزد تو بی پایمردی کرمت
برون حلقه نه بنشست هیچ دست آویز

سرا کابر صفی دولت و دین
توئی که همت تو سر باسمان سوده است

هران سعت که ز جیب فنا برآرد سر
بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است

قلم که دعوی صافی کمال تو کرده
رخش بدوده خجلت همیشه اندوده است

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت
دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسوده است

ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار
همه بسیط زمین صحبت من پیموده است

ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه
هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است

کنون بکام و بناکام میروم که مرا
جهان عنان ارادت ز دست بربوده است

بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند / که دوش خواجه نشاط شراب پیمودست

ز خوردن می همه شب تا دمیدن صبح / چو بخت خویش بخفتست و هیچ نغنودست

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسودست

ز درد کار دو در نکم شکایتیست عظیم / که این سعادتم امروز روی بنمودست

بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بیهودست

تو سود کن ز جهان نام نیک گرچه مرا / دو ماهه عمر بامید تو زیان سودست

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین

توئی که خدمت تو هست بر خلایق عام

بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری / بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

براعت حزم ثبات تو بود / که باد را حرکت داد خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره انجا معزول باشد از احکام

بروز صید بنخچیر وحوش و طیور / که چون عدو تو سرگشته مانده اند مدام

نه در حمایت جاه تو میزنند یقین / نه در چرا که عدل تو میکنند گنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند / که کاسه کاسهٔ سر بود و خون زکاسه طعام

روا مدار که خونشان بریزی از پی ننگ / که خون مهمان هرگز نریختند کرام

نوال دولت

قبول دست تو بس هست باز را که کشد — طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز وانکه نیز — بقصد آهوی مسکین نفس کشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال — ز شرح قصه من داده باشدت اعلام
نخست بار که رسیدم بحضرتت گفتم — که روزگار مساعد شد و زمانه غلام
سه سال دیگر از بعد این جهان لئیم — به همت تو بسر افکند زیر پای لئام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر — هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه ام با چرخ — بعمر عاریتی سودا کند از ام
سیاه روی عیشم ببین که از معنی — بزیر بار سخنم لعبتیست سیم اندام
کسی که سحر حلالست بر سر نقش — چرا عنایت خسرو بر و شدست حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان برسید — گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند — جهانیان ز تو بینند این نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور — بهیچ صنعت و شغلم ندادیم پیغام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور — که من نه ساز سفر دارم و نه ترک مقام

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق
که ای یگانه خطابت شهنشه غازی

تویی که پا بتو چون در رکاب عزم آمد — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ نه بینی چو تیر در نگری — عنان وهم نگیری چو تیر در تازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش را — زمانه ز سر بیرحمتی بدو بتازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس ازان — کند بقوت این بر جهان سر افرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار — زهی زمانه که می نکند ز وبیک بازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید — که تو بفضل از ابنای دهر ممتازی

کمال دانش من [illegible] سنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

[illegible]ن ز [illegible]ت و نواح آن که در هر باب — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران که این شغل است — که شعری را هر که چه کار بازاری

دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را بغمازی

تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز — روا بود که مرا بر کشی و بنوازی

زمانه سر بلیمی برهنه کرد و تو — ز هر چه باد ای کرم نمی نازی

چنانکه اوست اگر بر نگیرم چه عجب — ز جو نتوی عجب اید کرم بینداز

ایمنک برساکنان گردون

گنرد

گسترده همای دولتت پر

در پای چپت اوفتاده — از هیبت حملهٔ تو صرصر

آمد بحمایت حسامت — از دست مواهبت تو گوهر

بر از تو و باز گشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر

ای بس دم صبح را که همت — در شب سیه شکست لشکر

وی بس شب خصم را که تیغت — پیوسته بصبح روز محشر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو [illegible] خنجر

هر جا که دو تن فراهم آیند — اینست سخن که ای برادر

روزی که بزخم گرز خسرو — میکوفت عدو ملک را سر

چون گل که برون دمد ز غنچه — بر می‌جوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر

مپسند که با چنین معانی — کافاق شدست ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز — ز آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصهٔ سروران مملکت — هر لحظه بخون شود رخم تر — ملکت

صد بار ز مدح یک یکیشان — بر گردن دهر بسته زیور

این محتشمان بهاء و مانحل / صد منت و یک درم برابر
تا خود بچه دانش و کفایت / در ملک تو گشته‌اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی‌هنر مپرور
چند آنکه خری کری بستانم / خود را ز جفای این جهان خر
جاوید بقاء و دولتت باد / ای در دو جهان خدایت یاور

خدایگان جهان مالک رقاب امم
توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

هنوز مجاهد خلق تو از نفایس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا
نسیم باد شکوهت بود به بوستان دی / که چون بنفشه درآید زمین عاق نشو و نما
شب گذشته مرا سکندرست در خاطر / که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آسمان نفس سرد برکشید عداوت / که از برودت آن زهره برگشت هوا
در آن گذشت مرا کاصل برف ورم نیست / سپید کاری حاسد و سردی اعدا
لطیفه به ازینم فراز می آید / کرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا
زتف قهر تو دل گرم کرده بود جهان / فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نسهو کردم گزین خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافور میدهد بغذا

که همچنانکه

که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر شمل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح تو بادا بسنده کن بدعا

نکو تو شاه بشاهی درون بنای چنانکه — حسد برد همه امروزهات بر فردا

ایا شهی که گشادست چرخ فیروزه
بر آستان تو درهای فتح و فیروزی

ولی ز آتش قهرت بسوخت تا باید — نیایدش پس ازان از زمانه بسوزی

بموضعی که طریق صواب گم کرده — اشارت تو کند عقل را دلالت نوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نو آموزی

برای نسخه تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبان روزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که کند — به پیش طلعت تو گام فیروزی — لاف عالم

چو آفتاب غلامی زبان نیاز کرد — بخدمتت بره آورد نوروزی

وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بقدر که دارد قسمت روزی

گدای است درین پرده من نگفتم و رفتم — تو دانی ار بدری پرده راه کردوزی

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نبیند روزی

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین

توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه کار تو اینست و کار بخت تو این | که کشور بستانی و عالمی بدهی

تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | زبیم دان که زر زرد روی ماند بهی

ز تست محنت و دولت مگر که روز و شبی | ز تست زینت و رفعت مگر که مهر و مهی

من آن مشعبدم ای شاه در مدایح تو | که در هر شعبده بازم سزد کمینه رهی

صفیر ها زده ام بر سر بساط سخن | چو بلبلان سحرگه فراز سرو سهی

نهاده کوی ... حقه ز لفظ | بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی

ز نقلدان خرد نقلها بر آورده | برای مجلس آزادگی و بزم شهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر | بدولت تو که دارای افسر و کلهی

برفت مهرهٔ عیشم ز دست حلقهٔ دل | ز داد دهر تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست | نشسته ام بجهان دست پاک و حقه تهی

ای سینه زور کار بر خوش
ز آتش تیغ آبدارت

هر چه ز لب آرزو بر آید | اقبال نهاده در کنارت
در مدة عمر یار سیده | خرشید دو اسپه در غبارت

چون عزم سفر درست کردی | دولت که همیشه باد یارت
پیش از چشم تو منجز امد | منزل منزل در انتظارت

سر ملوک جهان شهریار روی زمین
بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از انزمان که تو بر تخت ملک بنشستی | فریضه گشت که جز گرد ظلم بنشانی
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند | بگوش فطرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی سطری | ز گرد کار جهانی بتاب دو جهانی
مرا بدست شش حرص و فضل و ادب | بخاکدان نشابور کرد زندانی
کسی که منکر ازین ماجرا کو بنشین | بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر | که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه پایه خدمت شاها که پشت پا زدم | بدان امید که برمن سر بجنبانی
ازان سپس بجناب تو التجا کردم | مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار | روا نبود که تو چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشا خود فرستادم | بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر دران نکنی مهلت و نمیخواهی | که از جریده ایام نیز برخوانی

بنشستی
سال
اشت

مرا چنانکه بود هم معیشتی باید   که بی غم انشوان داشت روح حیوانی

ای خداوندی که جان در کف ز راز اعتقاد
خستگان تیر محنت نوش دارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شادی آمدست   از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
از فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز   قرب ده نوبت شکم ها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست   خود نکو دانی که این صنعت چه نیکو کرده اند
از برای قسمت [illegible] تو   نقد هفت اقلیم گردون در ترازو
[illegible] جبین محنت باد دائم چارمیخ   تا طناب خیمه آفاق شش سو کرده اند

سرا کابر آفاق شمس دولت و دین
توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

سپاه حادثه را عزم تو به نیم سنان   چو بخت دشمن از خواب بی خبر گیرد
فلک لسان همایت پر گشاده مدام   بدانکه بیضه ملکت به زیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان   چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت   سپهر سر زده ز دم ز دست بر گیرد

ای ترا در وجوه شمس تکن

دشمنت

نقد

نقد هر کیسه کاسمان بردوخت

چشم گردون ندیده روی چو او … تا قضا شمع دولتش بفروخت

بین که پروانهای وعدهٔ تو … جمله در شمع انتظار بسوخت

خدایگان جهان شهریار روی زمین

توئی که ذات شریفت جهان ز اقبالست

هر آنچه خواهی و گوی جز آنچنان نبود … از آنکه همکرت تو ترجمان اقبالست

چو عالمی بنماز و بروزه میخواهد … بقای ذات کریمت که کان اقبالست

اگرچه روز بتنگ اندر امدست روا … طرب گزین که شبت در ضمان اقبالست

کنون که طبع هوا چون دم عدو بنشد … بدولت تو که شادی جان اقبالست

گذشت وقت تماشای بوستان اکنون … زمین مجلس تو بوستان اقبالست

بخرمی و سعادت نشاط میکردی … که نوش بادت و آنهم نشان اقبالست

سر دفتر اکابر بهای دین

از دولت تو تا باید انقلاب گنبد دور

عالم کنون بآب بقای تو روشنست … باد اغبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری … تا درج محتشم بنود از صواب دور

شمع

در آرزوی خدمت خاک جناب تو — مانند تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود از جناب دور

خداوندا درین مدت که من بر در کهت بودم — نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنجها دیدم که تا حالم بدانی تو
کنون آن نیست رنج من که میگوئی ندانستم

یا من حوی المعانی یا صارم المهند — العالمین ظل النعم سرمد
ای بر فراز کرسی قدرت نهاده مسند — برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد
یا صاحب علی الرای السک العطایا — بکف سرا کورا یا من حمدک المجد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

خدایگانا بشاکر رأی تست قضا
ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد — نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت — که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مراد بود تو نیست از پی آنکه — تو در زمانه غریبی و من ز خانه غریب

نصیب

افزون

ز فرّ بزم تو دی بوده فر نعیم بهشت
زدست حادثه امروز چون کشتم تعذ

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بخرده نگیری تو مرکبا تر تیب

شاها عجم چو گشت مسلم ز تیغ تو
لشکر بسوی خواجگه مصطفا فرست

بس کعبه را خراب که نزدبان بهار
خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست

در کعبه جام می چکیند در خزانه نه
از بهر روضه را دو گز بوریا فرست

تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز
انگه سر خلیفه بر مغ خطا فرست

ای خرد در طلب غایت تو
کرده پای آبله از بس دوری

تو بتدبیر جهان مشغولی
گر بکارم نرسی معذوری

از تو من بنده سوالی دارم
گز تو نان خواهم و با دستوری

پناه ملت و داعی ملک نصرة دین
توئی که هست ضمیر تا بتو فلک همراز

کرم حقیقت دانی تراست در عالم
هر آنچه هست دگر استعاره است و مجاز

اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه
ز هیبت تو صدا فرو د افرد ز

خدایگانا ازبس که روزگار مرا
غنیمتم همه این بود آن که بیچیدی
چه موجبست که از خدمت تو محروم

تباحسن مدت ده سال در نشیب و فراز
کنم چهار تیرا قبله دعا و نماز
نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

ای ز انار گرد موکب تو
غنچه ها خورده مشک تاتاری

رام کردی سپهر سرکش را
می که نکند زبان من بنگر
من و فقر اگر دولتت بس از زمین
گرنه او نیز هم برون می برد

تا جهان گشته از نکو نثاری
گرچه کارست این بدین زاری
تا مرا با سپهر بگذرد ری
پیش از ین لنگی بره وری

تاج بخش جهان سکندر وقت
ای سرافراز افسر و دیهیم

از گلستان آفت بهروم
تیرت اندر دل آتش خصم
آسمان در محیط همت تو
دل دشمن زرمح چون الف

بمشام فلک رسیده نسیم
رفته گستاخ همچو ابراهیم
نقطه در میان حلقه میم
تنگ و تاریک همچو دیده میم

خادم بنده

حال من بنده هست معلومت — که ز عصمت گرفته تعلیم

بر در من عزیمت کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای دوام این اقبال — بار کن از سرم بلای عظیم

خدایگان جهان شهریار روی زمین

توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعتت روشن — از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو برنهاده سر از همه ملوک جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چو تو شه

مخالف کله ملک چیست و هیچ نیست — که سر ندارد اگرچه سر کله دارد

چه حاجت است بود این که آفتاب خنجر تو — همیشه روز بد اندیش تو سیه دارد

تو در ممالک ایران نشسته موجب چیست — که چرخ عیش حسودت بری تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست — که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ — چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد

زمانه با همه حدت فتاده در پایت — چو تائبی که بجز وار ها کنه دارد

نگاه دار به شمشیر و دین برد آن را — که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین

توئی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید
سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند
دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود
نمرد آتش موهوم در دل پولاد

نجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست
بمرد حادثه آتش که دولت تو بزاد

چنان پیش تو لاف از گشاده دستی زد
کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد

ازان لطایف نغز ببین که بار فرمودی
اگر نهم بمثل صد شکر یکی بنیاد

چو سرو تا بابد در مقام آزادی
بخدمت تو بیکپای بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتیم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

مرا ازان گره بسته یاد می آید
که چند بار فرو بسته مرا بگشاد

توقفی که درین باب میرود امسال
اگر ز لست بکن ورز بی زر بسیار

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام
حدیث غله عجب گر نمایدم برباد

خدایگان کرام جهان رضی الدین
توئی که همت تو هست با فلک همزاد

توان کسی که به بیند طلیعهٔ حرمت
کمین آتش موهوم در دل پولاد

بخرد

بجدست تو درین چند روز بنشینم
نشسته بودم احوال خویش واد بیاد

بکر چشم رضا شکریست رای رفیع
که هیچگونه بتشریف من مثال نداد

ولیک از ره انصاف دور نتوان بود
درین معامله الحق مرا خطا افتاد

بضاعتی نبود شعر گفته خاصه من
که پیش چو تو بزرگی توان تحفه نهاد

کسی که قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد
چو خاک باشد بنیاد سعی او برباد

ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است
کجا بجرعهٔ نقش شراب کردی شاد

کهی که گیسو حورا گره دهد رضوان
سزد که جان خراب مرا کند برباد

بصد شکم امل از تو شد بست آبستن
ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد

چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید
گره دو صد شد و هیچ از آن گره نگشاد

تو کار من بکرم می بسازی در همه وقت
همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد

بدست نبود جز دعا که میگویم
بغیبت و بحضورت که ایزدت یار باد

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک

چندان که هر شب پیش تو سر بر زمین نهم
من بنده را ز بس که کنم با فلک نبرد

دارم عجب که قند ز شب را بسوخت سوک
در سینه از سنان خواد شکسته نوک

من

دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من
هر لحظه ممتنع ترم از غصه خدوک

گردون چو بادریسه کمندی ز حادثات
در گردنم فکند ز محنت سرم چو دوک

جانم بآرزوی تو ایجان بلب رسید
چندان تعذر مکر و انتظار بوک

من جامه بر وفات کرم فوطه کرده ام
جز فیض جود تو که فرو آردم ز سوک

مرا جان و دل پیش آن حیدر است
که جان بوسه بر خنجرش میدهد

ز سرگشتگی نیست آن درد سر
که گردون بد اخترش میدهد

چو درد سر خلق ازو می کشد
فلک نیز درد سرش میدهد

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش است
از طوق منت تو بفرسود گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود
حاجت نیوفتد به بیان مبرهنش

در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی
هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

مرغی گر آشیانه اقبال تو پرد
از اختران ثابته باشند ارزنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل
در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو
پرون ز نعل خطهٔ چرخت گزرنش

معلوم از آنست

معلوم رای تست که دارای دولتست — با زیب کاشانتو زیبد نشیمنش
انوار مدح تو که بدیدند همگنان — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین — آثار خلعت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

حاجب جلدکش از راه برد
این هم از جلدی آن قحبه زنست

ورنه آن سیم بر زرین گوش — چه سزاوار چو تو سیم تنست
یک شبی کلبهٔ من روشن کرد — که بعشق تو دلم مرتهنست
حاجبت رگ زد اگر حق خواهی — حاجبت بابت گردن زدنست

عارض دین توئی آن شمع دین که است
نطق شکرفشان تو پیرایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر ناب
تا بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و نغز — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
یاری که شمع مجلس انس است در جمال — با من برای شمع و شکر کرد دی عتاب

جاری زبان من ز عتاب چو شکر ز شر
افتاد چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست گر پی تدبیران کنون
چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

خداوندا توی گر روی رفعت
سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف لطیفت
همه روی زمین گلزار گلشن

جهان از انعمارت داد و عدلت
که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو
که جانش خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد هر پیکان
گهی در آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محرومم ز صدرت
روا باشد که اهل آن نیم من

ولیکن قصهٔ تشریف شرط است
فراز رای اعلی عرضه کردن

اگر گویم که تدبیر سرم چیست
همی ترسم که گردکش زن

تنم پوشیده شد از خلعت شاه
که باشد دوش در پناه حق ذوالمنن

گوید

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکته‌های نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ / عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب / همه شب تافته باتش میل

خاطر طالبان حکمت را / در بیابان حیرتست دلیل

هر که او هست بر سبیل کمال / نکند نقص او بهیچ قبیل

آسمانرا کسی نخواند ضعیف / کلک را هیچ کس نگفت بخیل

گرچه نامیست شهره مشهور را / داری از فضل بر جهان تفضیل

دیگران کی بپایه تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل

گرچه نیلیست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک
با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو

اسباب خیر و شر شده در پرده قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو

گردون که پیش همت تو ذره‌ایست نیست / جز سایه‌بان طلعت چون آفتاب تو

دل از تو کی برم من رنجور خاکسار / خو کرده‌ام بخدمت خاک جناب تو

آن نیکبخت باشدم که ببینم درین جهان / خود را چو نکته گشته روان در رکاب تو

خدایگان جهان شهریار دریا دل

ترا است دست گهربخش و لفظ گوهرپاش

بر آسمان و زمین دست مطلق است مرا
که از وظیفه جود تو یافتند معاش

گهی به پنجه هیبت دل جهان بشکن
گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد
نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم
که در سخای تو خاصه برابر است و ناس

برای مدح برون برده ام سکاهای کیک
اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش

مرا که بار سپیدم سترد که بسته بود
ز آفتاب نقب تو دو دیده چون خفاش

شهریارا برای مدحت تو
تیغ فکرت همیشه آخته ام

بر بساط هوات اسپ مراد
بر رخ روزگار تاخته ام

گرچه در آرزوی خدمت تو
دل و جان را بغم گداخته ام

لیک زحمت نمیدهم جایی
با شراب تهی بساخته ام

افتخار زمانه شمس الدین
ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو هدهد بر آستانه تو
فلک تیز جاپلوس خدوم

باز ادب اسر

باز اقبالت آشیان کرده همچو نسرین در میان نجوم
منکه در آستان خدمت تو روز روشن نیم چو چغد و بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش همچو خفاش داریم محروم

جمال دولت و ملت کمال مهر که ذکر
بکبریا و جلال تو هیچکس باشد

هر چه حکم تو نافذ شود چو در بکری قضا هنوز بفرستد که باسپس باشد
شبی رود که نه اندر دل و دماغ عدو خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه فکند بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشا(ی) ز رم نغمه و فریاد کر جرس باشد
قضا کله ز سر روزگار بر باید اگر نه عزم تو شبها در و عسس باشد
ببزم شاه جهان کشف حال بنده مکن بپا مردی دانم که دسترس باشد
اگر چه عیش من از حد برون پریشانست ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

مربی فضلا در زمانه شمس الدین
توی که قفل امل را سخای تست کلید

ازان سپس که میان من و تو وعده دراز — زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا ببزم ببرد و بخوری بنشاند — مرا ببوی نشاپور سرنگون بکشید

چو تو برسم رسالت نیامدی ناگاه — دلم بشوق ملاقات تو ببر بدوید

شدی بقاعده و پرده دار بنشاندی — چنانچه پرده صبرم ز غیرتش بدرید

مرا بخدمت تو محض دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا مقرر شد — که دست معتزلی عالیت دو وجه بدید

رسول را چو بدنیا نمی توان دیدن — خدا بر القیامت چگونه بتوان دید

امام عالم و مفتی خلق محی الدین
توئی باسپ و رخ از کل کاینات فره

بمدحت تو دو نوبت قصیدها گفتم — نکرد سعی تو از کار من گشاد گره

به پیش منبرت ای وز مردکی برخاست — که توبه میکنم از جرمهای گفته زه

زمردمانش زر و سیم خواستی و همه — بطوع و طبع بدادقی لجاج و منه

ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی ابنا عیم بده

ایا ممووده بصد علم در جهان معجز
توی که دهر نظیر تو نیز بنماید

محیط جاه

محیط جاه ترا غایتی است در وسعت — کی بر کشد [illegible] گردون [illegible] را نشاید
جواب نظم تو تشریف گرچه دبیر بخشید — رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان سخاست — ز بحر و کان نه همه وقت در و لعل آید

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ
همای دولتت از اوج ماه تا ماهی

برید حضرت تو در ولایت عالم — قبول می‌کند و هم را بهمراهی
رود ز حضرت تو نزد عدو خدنگ چنانکه — ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یک زبان شده اند — که در زمانه طغانشاه راست شاهنشاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر — مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کریم قبول کند تا که نشنود سخنم — که داد من ندهد دولت طغانشاهی
دگر ضرورتم از شهری ببایدرفت — چنانکه نه سحری باشم و نه بیگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید — که جمله سهل است آن اگر بخواهی

ای رسیده مواهبت تو بمن
همچو بوی شفا به بیماران

گرچه درخورد همت تو نبود — رو نکردم بخویشتن داران
پایه ابر برترست ازآنگه — روی نوازان کرد سوی او باران
از قصهٔ بنده شهریارا — یک نکته حسب حال بنیوش
مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داد بدولت همه هوش
در مجلس ملک تو ازین پس — بس جام مراد کو کند نوش
دیریست که بر مرادم امروز — بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شه شود فراموش
میمون و مبارکست شاها — عزمت که از و جهانست پر جوش
ای چتر ترا گرفته هردم — از بهر شرف هوا در آغوش
در اوج سپاه ذره فوج جست — خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولتست فکنده — در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جهت فرخ تو دیده — مه را انگشت طرب بر گوش
در مدح تو نفس ناطقه چیست — گنگی به زبان عجز خاموش

اقبال نهاده بر کلاه زرینت
چون غاشیه ات گرفته بر دوش

از بیم سنانت روز هیجا
از ابر شده آسمان زره پوش

با دعوی بندگیت گردون
کرده ز هلال حلقه در گوش

ای بر زبر هزار خربنده
پشت خم کرده همچو خر پشته

صد بهتر بنده از کر سگی
کون کنده از دروغ برگشته

ای ترش کرده روی چون تماج
چند از برد تو افکنی رشته

قرطبانی و زن بمرد تغا
در جوابم دهی زنت رشته

گر این زانوی عهد بی ملک
در سراپرده عذر پرورند

ملک مامون نوز زراه بنزا
گرچه مامن این افکنند

ای من شنوده ام که تو مخدوم محترم
توبه شکسته و قدح نوش کرده

یک طایفه حریف و لطیف ظریف
از لطف خویش خاره وش نوش کرده

یاوند کمتر از این بخاطرت
من بنده را عظیم فراموش کرده

ای هلالی که از پی امرش
آسمانش نیز خدمت رواج کشید

چند که خدمتش چه نیکو کرد
لاجرم همچون نگین بتاج رسید

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
وان سخن کز بت رسد و نبود آن سخن کم گوش دار

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود
زانکه پس دیوارها را گوش باید هوش دار

شاها حقیقت است که خامه دوات را
از عشق تهنیت آنکه زبان در دهان کنند

هر چند زاهد است تراشیده سر ولیک
در عهد عصمت تو نشاید که آن کنند

دو شهریار گزین و دو نامدار زمین
دو اختیار زمین و دو اختیار زمان

یکی بدست چو بادی نسیم او دینار
یکی به تیغ جواهری سرشک او مرجان

یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی
یکی چو کوی زند چرخ زیبدش میدان

همیشه دولت آن پایدار باشد ز زر
همیشه نعمت این جایگیر باشد ازان

همی شدند به یکبارگی هزیمتیان
شکسته بسته گرفته گریز [illegible]

بجای دل شکم اندر دهن ناوکها   بجای موی زند امیدها بدن سوفار

یارب سببی ساز که آن سرو روانرا   آرد بر ما نخست علی رغم خزانرا

هر لحظه بامید رخش زآب دو دیده   تاکی گذرانیم غم ناگذران را

گر دیده نه بیند بامید دل خویشش   معذور بود اگه نه بیند روانرا

بگشاد مرا این دل خون شبه چو دیدم   در خنده کشیده لب آن تنگ دهانرا

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن   اکنون نتوانم چو زمن برد توانرا

گفتم که میان من و تو موی نگنجد   تا لاجرم از بنده نهان داشت میانرا

ای تنگ دهنی که بسوی دهنت راه   باریک تر آید ز میان تو گمانرا

خون دل من ریزد و میندیشد که گویند   بی جرم غم عشق فلان کشت فلانرا

گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود   جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا

در ریختن خون دل اهل زمانه   چشم تو زمان نه دهد اهل زمانرا

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان   تدبیر چه سازم مژه لعل فشانرا

گویم که لبت شاکم شکوه نداری   دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودا چو اسباب دلم جمله بر انداخت   چون در ملکت تیغ تو سیم و زر کانرا

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر
طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری
خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

شب امید مرا روز دلافروز توئی
بنما روی نسیم سحری باز مگیر

من که هر شب بخیالت دیده را در خون کشم
جانش بد بار عشق دیگران را چون کشم

گر چو گردونم نگردانی بگرد این جهان
در سرایم گر چو گردون ناله بر گردون کشم

از درون جان من چیزی رود هر جا غمت تو
دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیر از غم ندانم دست را
چون شفق یا از گریبان دامن اندر خون کشم

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
ذانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده
بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای گر کردی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد ابرو شد گواه
گر چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

در غمم کفی صبوری کی هلی شاید کنم
هیچ جای صبر تر بی ... ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

شهریارا شیر کینه خنجر ... مسکین | انکه شمشیر تش زشیران ... حرای میکند

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند | گل تماشای او روی به بستان کند

در مه روی تو ماه ... فلک | تحفه لال آورد پیشکش جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه چو بیند برش | سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسله زلف تو با دل دیوانگان | فتح کند ماه را آره زدوران کند

درد تو در جهان من خیمه زد اینها مکن | وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

ورنه ز عفت ظهیر

کو تو شهریار | یک افغان کند

یار میخواره من دی قدح باده بدست | ... با حریفان ز خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلای در داد | سر خم را بگشاد و در غم را بربست

دل سودا زده از جلوه آن زنگی | گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

زلف زنجیروش گر سر آسمان برخاست | رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد ... یکدم | خرقه صد پاره بکرد و هم توبه شکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم | زهد بر هم زده و کاسه کوزه بدست

جان

سر ... دوران ... نقره در بین ... تسکین

آنچه ... [illegible] ... در ایشان ...

چون ظهیر از سر زلف تو گشاییم گره
گر کمینه کرسی از دو مخیمه تست

گر عارضه روی نمود است ای شاه
خوش باش گران نیافت بتو راه
زین پس بود افزونی حشمت و جاه
زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

تا طعن بری که شاه رنجور شدست
یا صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست
چندانکه باشد که چشم بدگو رشدست

با گل گفتم که سوی گلزار آیم
از عهد بد تو سست کردار آیم
گل سوی تو بنگریست و رنجیده گفت
بد عهدتر از خودت کسی بنمایم

بلبل چو ز عشق گل فغان برگیرد
از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن
پندار که با تو هم همان درگیرد

با خار محنت ار بسازی یکبار
در هر قدمی بروید صد گلزار

با خار کی

با خارکشان نشین که در یک باغند — صد برگ بساخت گل [illegible] دسته خار

در عشق اگر دمی قرارت باشد — با صحبت این و آن چه کارت باشد
سرسبز چو خار باش تلخ یار چو گل — که در بر و گاه در کنارت باشد

نامد دل ضایع شده در دست هنوز — بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل بابا خوردند — هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

دل خرمن غم بر آتش تاب زدست — خونابه دیدگان ره خواب زدست
این تعبیه بین که دل برون آوردست — وین رنگ که دیده بر آب زدست

دل فصل ربیع را چو جان میداند — در نغمه بلبل تعجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صفحه دل — بلبل همه آشفته بر می خواند

بابا حدیث وصل اگر در نگرفت — بی رنج چه عجب که خشم دیگر نگرفت

بنگر بود بهار که در مجلس باغ	یک غنچه نکرد تا دهنش زر نگرفت
هرگز دل تو محبت و جویم نرسید	ور گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گر جای پی شکری نیست	جز یاد تو هیچ نیست انکه رویم نرسید
در ده می لعل لاله گون صافی	بگشای ز خلق شیشهٔ می صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یک دوست که دارد اندرون صافی
ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری	وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان	اندیشهٔ راز خویش گفتن داری
ای دل تو مشو در خط این خوش پسران	هر عشوه که زلفشان خرد شد مخران
این حلقهٔ مارست منه دست بر او	وین رشته موست منه پای بر آن
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت	یار آمد و می در قدح یاران ریخت

ای انجم

آن عنبر تر رونق عطاران برد | وین نرگس مست خواب ... ز بخت

در پردهٔ خورشید کسی راز راه است | سوراسرو کار با چو تو مرو نخواهست
این سبزه که بر دمید ... | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

گفتم سخنی چند با جان گفتن | گفتا بجز این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز | گفتا چه دهی ازین پریشان گفتن

ای باد بهاری بوی گلزار بیار | وی بلبل مست ناله زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی | پروانهٔ مطلق ز رخ یار بیار

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت | دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش او مشتی خاک | آن نیز همه فدای خاک قدمت

همچون شکوفه مدتی رنگ آمیخت | تا همچو شکوفه خشم از دار او بگریخت

زد همچو شکوفه دست بر هر شاخی
آخر چو شکوفه ناکه از بار بر تخت

از رایت تو نور ظفر می تابد
کس نیست که از امر تو سر می تابد

عفو تو چو رحمت خدا است که خلق
هر دم که میکنند برگی تابد

در پیش کمان کروه شاه قزل
خرشید بسجده او فتد خوار و خجل

آن را که نهاد داغ کفرش بر دل
گر گوید من زاتشم آوار کل

چون لشکر شاه روی براه آوردند
اسلام به تیغ در پناه آوردند

آنرا که زپیل رخ نمی گردانید
امروز پیاده پیش شاه آوردند

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته زماه دولت تا ماهی

با عزم تو آسمان بگردش نرسید
جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

خسرو چو بخوری قدح بردارد
راه بر پیش ز می عشق بارد

از زر

از رحمت او چه کم شود گر گه گه	این گم شده را ز لطف خود یاد آرد

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی	امروز بسی زوی تبر میگوئی
گفتی که بعلم مرد راز ندگی	عیبی نکند انچه تو خر میگوئی
ای باغ وجود را عمارت کرده	رحمت سر بدسگال بار آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهانت	از باد بر نخیزند بونا خورده
ای فر تو داده روشنی با دیده	شاهی چو تو دوران جهان نادیده
دی دست تو دریا شده اندر دو شنشن	تا کور شود دشمن ازان نادیده
در دم چو طبیب از غم هجر آتش نهان	در آتش و هم آب چو لالان خوش نهان
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه	تا بار که دست بر رگ جانش نهان
گر چه تو در جهان کار بسی عالی کرد	لیک اینکه دو گیتی بمالی کرد

وآن آینه‌ای که سر تو جهل برید
وآن آهنگی که واقع خلخال کرد

گرچه همه جهد بندگی بنمائیم
وز عشق تو پیش کس زبان نگشائیم
هم بر میزاب آمده قصهٔ من
با آب دو چشم گریه می نمائیم

چون در هوس شرف شد این عمر دراز
وز عشوهٔ تو نباشد محرم راز
چون راز تو در دلم خاست که من
از پی طلبش کنم نمی یابم باز

آن خط که ترا روی همی آراید
طوطیست که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
زان پیش که طوطی شکر برباید

ای زلف توام در تب و تاب افگنده
بر بخت توام چشم تو خواب افگنده
از دولت تو ز کوری دشمن تو
چون خال توام سیه بر آب افگنده

رخسار یار است ای سرو سهی
هم یار سعادتست اگه هم سرو سهی

الحق که کی

...نگس که کند از رخ و زلف تو بهی	کور انبز و چو خال تو ... سیهی
ای ورد ملایکه دعای سر تو	سر دست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو ... کنم	بر تو ... فضای سر تو
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی	بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازه نوبت بهر کس برساد	لیکن مرساد از تو نوبت بکسی
چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب	در دیده و دل ریخته ام آتش و آب
در آرزوی برد رخساره تو	در یکدگر آمیخته ام آتش و آب
هر جوی که بر روی بناخن کندم	از دیده کنون آب در وی می بندم
بی ابروی تو بودم یک چندی	اکنون ز دو چشم ابروی می بندم
... ازل ز عین حور نژاد	بر روی تو ابروی مراخم داد

یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکرفروش [illegible] فتاد

شاها چو فلک علو رای تو نداشت — یا تا ز ستیزه بر جفای تو نداشت

با پای تو گرچه دارست برد — هم نسبت با [illegible] رنگ پای تو نداشت

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم — نی طاقت [illegible] دو دل نهفتن دارم

اکنده چو غنچه گشته از غم دریاب — کز تنگدلی سر شکفتن دارم

هر چند که میل تو سوی بیدادست — یکذره غمت به از هزار شادیست

از ما گله میکنی ولیکن ما را — از بندگیت هزار آزادیست

524-MS

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت — در موج خون دیده خود آشنا گرفت

هر آنکسی که عداوت نمود با او خورد — ز آب چشم تر از زر پشت دست طعام

بعون الله تعالی قصاید ملک الشعرا کیه تازه میدان نکته یابی ظهیر فاریابی

[illegible] ستم [illegible] سنه ۱۹۰ صورت تمام یافت فقط

[illegible] ملک [illegible] والامرا [illegible]

[illegible] دیوان بچه [illegible] دارم [illegible]

